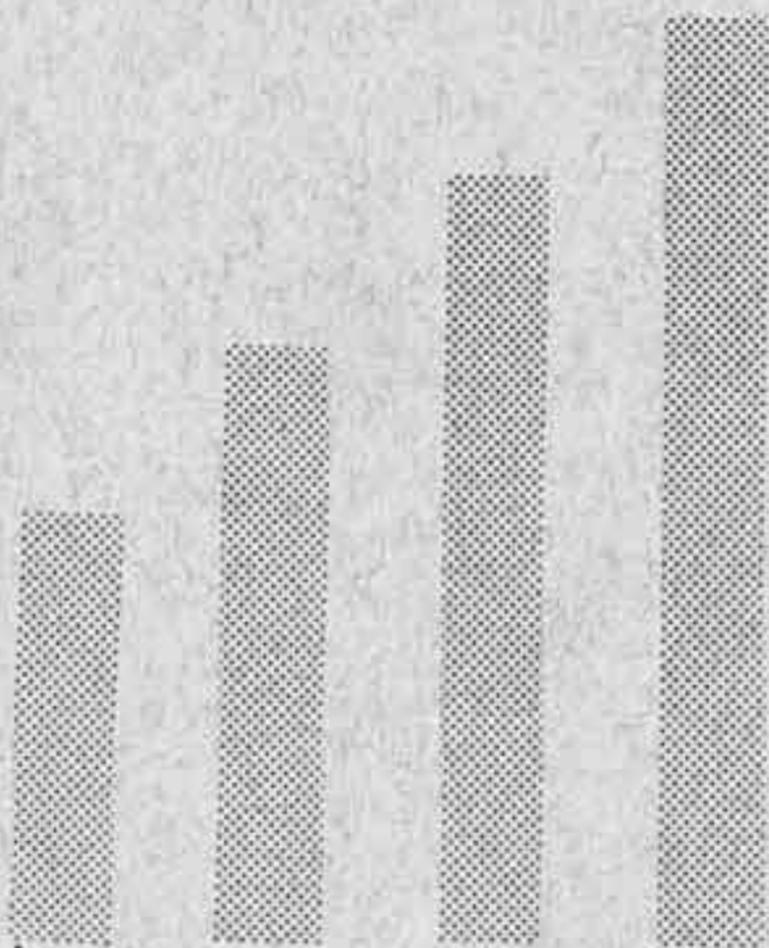




چشم‌هایش



بزرگ علوی

* تنها نه ز راز دل ما پرده بر افکند
تا بود فلک ، شیوه او پرده بری بود *

حافظ

درد دل

شهر ما، شهرهای ما، ده ماه دهکده های ما خفقان زده است، چنین می نماید که هیچ کس نفسش در نمی آید . همه از هم می ترسند؛ خانواده ها از کسانشان، بچه ها از معلم مدرسه شان معلمین از فرانشها، فرانشها از سلمانی و دلاک . همه جاء در خانه، در اداره، در مسجد در پشت ترازو، در مدرسه و اماکن آموزشی در آنجائی که تصویرش نیز محال بنظر میرسد، ترور و وحشت ترسو و خفقان بختکی است که بر سر شهرهای ما، نه بلکه بر سراسر روستاهای ما سایه افکنده است.

شیخ ، شیخ ملاها است و اینان در يك دست کتاب مقدس قرن و در دست دیگر وامانده ها و وارزه های اجتماع را بعنوان سپاه پاسداران انقلاب * این فریب بزرگ تاریخی، بعنوان خواهران زهرا و برادران بر جان و مال و شرف و عزت مردم، بر سر هر کوچه و چهارراه، در کنار هر منبر و کرسی مسلط کرده اند .

ستیز خانمان براندازی که همچون خوره بجان مردم ستندید، این ناحیه انداخته اند دارد زره نوره نیروورقی را به کاستی میکشاند؛ سکوت - که نیم ملیونی تا بحال گشته و آواره داده است.

صبری که سخن از ریزش «يك برگ نیست» از «بیا بان کردن جنگل» است . سخن از «مهاجر» نیست از انبوه «آوارگان» است.

زنده نگاه داشتن هر برگ نیمه سرخ در این شفق پائیزی، زنده نگاه داشتن فرهنگ و هنر «آوارگان» وظیفه همه آوارها است.

بایستد که عشق ما از عشق چشمهای ماراھی بدون حنجره ما بایستد و بغریاری پراوج بدل گردد، به بازوان ماراھ بایستد و از آنها آن زنجیری را بسازد که شکستن هیچ حلقه اش تا در آغوش کشیدن آزادی ممکن نباشد .

چنین باد

پسائیز ۶۳

انقلاب و ادبیات

گویند: مگو، سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گویم و بعد از من گویند به درانها

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچکس نفسش در نمی‌آمد، همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمینشان، معلمین از فراشها، و فراشها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باك داشتند. همه‌جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می‌دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دور و بر خودشان می‌نگریستند، مبادا دیوانه یا از جان گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و درد سر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسایی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنه‌خبر بودند و پنهانی دروغهای شاخدار پخش می‌کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بیحالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم بچشم می‌زد، مردم وا همه داشتند از اینکه در خیابانها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابانهای شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابانهای فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به دست گرفته و درختهای کهن را می‌انداختند. کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند،

چشمهایش

بزرگ علوی

مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سالها طول می‌کشید تا در این بربرهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بیقواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه دهساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندانها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سروسری داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ما کان درگذشت. استاد بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده کمی جرأت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ما کان یکی از کسان کمی بود که جرأت و دلیری بخرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. درباره او داستانها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ چیز دل‌بستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پابند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع کردند، بی‌اعتنائی بخرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تاپای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش

بیخ‌گوشی با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکنه قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانیهای حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده با خبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سرو صدائی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیر کبیر سخنرانی دایر کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خورندند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زیان استقلال کشور و به سود انگلیسها می‌دانستند، چه برسد به اینکه مرگ استاد نقاش را، آنهم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنهائی که در تهران خفقان گرفته آن روز سردمدار و کیایا بودند، و کیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشگرها و هوجیها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک‌ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی بوسیله رنگ و خط، سراج احترام فرومی‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدانجا می فرستاد اما از هفته دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه عمومی و ملی به خود گرفت. گروه گروه مردم می رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده های خوش رنگ و با صلابت او تصویر خودشان را می یافتند و بخصوص در برابر پرده نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشمهایش» نوشته شده بود، می ایستادند و خیره به آن می نگریستند. با هم جرو بحث می کردند و می کوشیدند راز چشمهایی را که همه چیز می گفت و در عین حال آرام به همه نگاه می کرد، دریابند. مردم از خود می پرسیدند که این چشمها چه سری را پنهان می کنند، چه چیز را جلوه گر می سازند و هر کس هر چه فهمیده بود، می گفت. اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جر و بحث در می گرفت.

در اواخر هفته دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته جمعی مردم ناراضی به زیان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده «چشمهایش» صورت ساده زنی بیش نبود. صورت کشیده زنی که زلفهایش مانند قیرمذاب روی شانها جاری بود. همه چیز این صورت محو می نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره ای نمایانده شده بود. گوئی نقاش می خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشمها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته اند. چشمها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده های حائل بین صاحب خود و تماشا کننده را می دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می خراشیدند. آیا از این چشمها می بایستی در لحظه بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده تلخی بجهد؟ اما دور لبها خنده ای محسوس نبود. آیا چشمها تنگ و کشیده بودند که بخندند و تماشا کننده را به زندگی تشویق کنند و یا دلخسته ای را بچزاندند؟ آیا این چشمها از آن یک زن پرهیز کار از دنیا گذشته بود، یا زن کامبخش و کامجویی که دنبال طعمه می گشت، یا اینکه در آنها

همه چیز نهفته بود؟ آیا می خواستند طعمه ای را به دام اندازند؟ یا له له طلب و تمنی می زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا موزی و گستاخ؟ عقیف یا وقیح؟ آیا بی اعتنائی جلوه گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می کردند چه می خواستند؟ این نگاه، این چشمهای نیم خمار و نیم مست چه داستانها که نقل نمی کردند!

همه چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و قلمی، چانه باریک، گونه های استخوانی، زلفهای ابریشمی، لبهای باریک، جمعا اثر خاصی در بیننده باقی نمی گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود، اما آن چیزی که تماشاچی را مبهوت می کرد، زیبایی صورت نبود، معما و رمز در خود چشمها بود. چشمها باریک و مورب بودند. گاهی وقتی آنها تماشا می کردی، اشک از چشمهایت جاری می شد. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه گر می ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می دهد. آنوقت تنفر انسان برانگیخته می شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچوقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه در آثار نقاش شبیه او دیده می شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده ای در کلات بسر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه ها این حادثه مهم را اصلا قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامه رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تمساح ریختند و از غروب یک ستاره درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آنهائی که استاد را می شناختند، می گفتند: به فرض اینکه حادثه مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله هایش از دوسه کلمه تجاوز نمی کرد و تا از او سؤالی نمی کردند، جوابی نمی داد، آنها فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به کسی بگوید، آنها به زن جوانی با چنین چشمهایی.

یک نکته مسلم بود. استاد تو دار بود و راز پنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری هم دل خوشی نداشت، چون در حالیکه شاعران دوران هر روز غزلها در مدح شاه می گفتند و کاسه ها می لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

سریدان استاد از خود می پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشمهایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشمها» گذاشته باشد. اما «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشمها بوده، نه خود چشمها.» زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که او را خوشبخت کرده یا به روز سیاه نشانده، چشمهای زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می کرد، به فکر آن زن صاحب چشمها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچکس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنائی و سروکار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی توانسته است داشته باشد، اقل در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهایی را که دوروبر استاد بودند، از مدنظر گذرانند. تصویر را شبیه هیچیک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ما کان چند دختر از خانواده های اعیان تهران نقاشی یاد می گرفتند. استاد به خانه های آنها می رفت اما این دختران همه بچه سال بودند و هیچکدامشان شباهتی به این تصویر نداشتند. بعلاوه، آنها هیچکدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی بدر اندازند، تا آن حد که در کلات، زیر دست مأمورین پلیس، با تمام محدودیتهائی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، باز هم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، بکلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقارجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می داند چیزی نمی گوید و یا نمی خواهد بگوید. بعلاوه، آقارجب می گوید که او شباهتی مابین چشمهای این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه ای برای معشوقه اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می خواسته است به زنی که با چشمهایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، بطوری که خودت نتوانسته ای خویشتن را بشناسی، و من می دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می خواهد بگوید: «ای چشمها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می آوردم و کامیاب می شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟ از این نگاه، از این قیافه بیحالت چه استنباط می شد؟ اینها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشمها چه استنباط می شود، چگونه می تواند به این پرسشها جواب بدهد؟

بیش از دص سال از مرگ استاد می گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشمهای این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه اعیان، مخصوصاً از آنهایی که بنحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته اند، نیست که خود را صاحب این چشمها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می دانند و همه، هر کدام بر حسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سر و سری داشته اند.

خانم شکوه السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ های ژاندارمری است و این او آخر طلاق او با پنج تا بچه از شوهرش سروصدا راه انداخته

بود، در سالهای قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال پیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تا حدی شبیه به صورت خانم شکوه السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

« این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو.
بر سبزه نشین، پیاله کش، دیر نماید
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو! »

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سرو صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورتها آثاری که بی شباهت به یک عکس خانم شکوه السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه السلطنه زندگی پرشور و شورری داشته و روزنامه‌های فحاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. معهذاً، زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف جوری بوده که حتی خانم شکوه السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند درباره استاد بگوید.

سالهای متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستانهای عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه نگاران حوادث عجیب از چنته دروغ پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه نویسان با شاخ و برگهای هولناک با زندگی و تبعید و مرگ استاد بهم می‌بافتند و قصه‌های مخوفی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته کشیده و اکنون کم کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً درباره زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلاً چندبار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.

اگر از قشر خودخواهی که در گفته‌های همه اینها هست، چشمپوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هر که درباره استاد پرسیده‌ام، درباره خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند اینست که روابط استاد با همه اینها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آنهایی که به وسیله‌ای در مجالس خصوصی و مهمانیها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر کسی چیزی می‌داند اوست. اما استاد مرد کم حرف و توداری بوده و به ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را درباره او نقل می‌کند.

بطور کلی، آنچه از آنها دریافته‌ام این است که استاد ما کان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رگ و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبتها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره کار خودش بوده است تا درباره امور عادی زندگی. هیچکس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد با کسی آمد و شد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانه او باز بوده است.

هرگز کسی را به ناهار و یا عصرانه دعوت نمی‌کرده. اما همیشه از مهمانانش تا آنجائی که وسایل در اختیارش بوده پذیرائی می‌کرده است. بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران فخر و مباهات می‌کردند به این که یکی از تابلوهای او و یا اقلاً کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. با وجود این هیچکس او را درست نمی‌شناخته است. هیچکس به زندگی داخلی

استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی داد که کسی به صندوقخانه دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می کند. همیشه خوش و دلشاد به نظر می آمد و هیچکس نمی توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم مدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک چشمی شاه است.»

با وجود این همه آنهایی که سرشان به تنشان می ارزید، می کوشیدند برای تسکین خودخواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوائل سلطنتش که هنوز دل مردم بدست آوردن را امر زائدی نمی دانست، روزی به مدرسه نوبنیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقعی که می خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دوسه مرتبه به چکمه راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

— قربان، در فرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چند کلمه ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سرسرا ایستاده و می خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد، رو برگرداندند و به ... السلطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آنقدر که بی ادب نمی شد.»

شیخ علیخانها استاد را مورد عتاب قرار دادند و رندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله ها پائین آمد. اما شتابی بخرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز توجهی به این مرکز

هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا درگذشت. تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آنها را بسازد. می آمدند، از او خواهش می کردند، التماس می کردند. اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به این خفت تن در نمی داد. در صورتیکه تصویر آقارجب نوکرش را بارها کشید. پرده هائی که استاد از این نوکر ساده وفادار که مسلماً یکی از نزدیکترین کسان او بوده کشیده، نشان می دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمق کرده و می رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می دیده است. آقارجب هم رازدار بود و دشوار می شد چیزی را که خودش نمی خواست، از او درآورد. استاد آقارجب را در یکی از دهات اطراف همدان به اسم ورزک پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه بچه ای که از خانه همسایه می آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیک سحر استاد بی مقدمه به سراغ بچه می رود. می بیند که بچه دوساله اسهال گرفته، قی می کند و دارد می میرد. آقارجب و مادر بچه کنار گهواره کثیف کز کرده و هردو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می شویند. او را در یکی از پیراهنهای خودش می پیچد. چندتا قرص به او می دهد و روز بعد که بچه حال می آید استاد با آب رنگ تصویر از او می کشد و به پدرش می بخشد.

دوسال بعد، آقارجب با بچه دوش که گرفتار همان بیماری شده بود، با زنش و بچه چهارساله اش در خانه استاد سبز می شود. نشانی استاد را از کربلائی حسین، پیشکارخان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه اش را شفا بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه ها بلد نبود. از آن زمان آقارجب و زنش و بچه هایش در خانه استاد ماکان منزل دارند.

اقلاً بیست و چند طرح — تا آنجا که من اطلاع دارم — استاد از این چاکر صدیق باقی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچگی و بیحالی نشان داده است. در یکی از این طرحها آقارجب

خواییده و وضع تنه و بازوها و لنگ درازش با چند خط نمایان است. قیافه آرام، و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشا کننده نمی‌شود. فقط آنچه هویدا است اثرات دردناک یک گذشته پرمشقت است.

دوسه پرده آب‌رنگ یا رنگ روغنی از آقارجب در موزه مدرسه نقاشی به نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تا بحال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما در واقع بزرگتر و همه‌کاره است، بطوری که من جرأت ندارم بدون اجازه او تابلوها را جابجا کنم.

آقارجب حرفی نمی‌زند. از گذشته استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند بزور باید به یاد او آورد.

آقارجب می‌گوید: «استاد فقط یکبار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل تاش بود که در بجهوه قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه حساب می‌بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می‌دانستند.»

روزی، موقعی که خیل تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوستراسیون» دیده شد. خیل تاش دارد از پله‌های قصر الیزه پائین می‌آید. می‌گویند، وقتی استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به اندازه یک سر و گردن از اربابش بزرگتر است. کاش بتواند آبروی ایران را حفظ بکند.»

من این عکس را در «ایلوستراسیون» دیده‌ام. خیل تاش با سینه پهن و سر بلند در حالیکه هیچ چیز ساختگی در حرکاتش دیده نمی‌شود، دارد با وقار و ابهت، مانند اینکه موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله‌ها پائین می‌آید.

وقتی خیل تاش به ایران آمد، استاد در حضور دوستانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بسازد. چند روز بعد حضرت اشرف خودشان بی‌خبر به خانه استاد آمدند، نیم‌ساعتی به تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیده‌ام شما شاگرد استفانو ایتالیائی بوده‌اید.

Oeuvre'های او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به من گفت که شما شاگردش بوده‌اید. اما من هیچ شباهتی و یا اقلاً تأثیری از École^۲ او در کارهای شما نمی‌بینم.»

استاد گفت: «چطور می‌خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده‌ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. با وجود این من سعی می‌کنم که پیرو مکتب او باشم.»

خیل تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آنقدر Modeste^۳ نباشید.» از چند روز بعد، خیل تاش هفته‌ای دوسه ساعت، هر وقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دوسه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل تاش هنگامی که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آب‌رنگ کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته‌شستی که در دست داشت بلند کرد و بی‌خیال گفت: «تشکر می‌کنم.»

خیل تاش مدتی، شاید یک دقیقه تمام، به صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفته او تأثیر خوشی در نقاش داشته است. اما وقتی دید که در قیافه استاد هیچ عکس‌العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشمهایش دوید. مسلم است که خیل تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل تاش منتظر شد تا نقاش به او نگاه کند و همینکه استاد قلم مویش را به رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل تاش پرسید: «میل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی

رنگ از صورت استاد پرید.

لبهایش مثل گچ سفید شد، خنده دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته‌شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد اینطرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این صورتهای دوروبر خودتان را تماشا کنید. اینها را من دوست دارم...»

چشمهای حضرت اشرف پراز خون شد. نگاهی به تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مارگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا در می‌رفت، اما خیل تاش که مرد مسلطتری بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانه او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم.»

— چه احترامی...

خیل تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما

زیاد.»

استاد مدتی در اطاق تنها بود. نیم‌ساعت بعد که نوکرش وارد اطاق شد، دید روی چهارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هر دو دستش گرفته، آرنجهایش را روی درگاه گذاشته، و دارد خیره به آسمان می‌نگرد. وقتی آقارجب را دید به‌خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ روغن را می‌تراشید، پرده خیل تاش را جر داد و چارچوب را از کتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقارجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به او داد و آن را به وزارتخانه برد و به پیشخدمت اطاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل تاش را در خانه استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اطاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به آقا داد.

من این نامه خیل تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین نامه:

«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم

هر وقت فرصت کردید به اتمام آن همت گمارید. ارادت‌مند، خیل تاش.»

با وجود این، خیل تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان بنام هند به ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنجاه نفر آدم را داشت مجلسی به افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همه وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دورقاب‌چینها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی خیل تاش وارد تالار شد. فوری آنهایی که در دوسه ردیف اول نشسته بودند، از جا برخاستند. خیل تاش بی‌اعتنا به همه کس جای خود را پیدا کرد و نشست. همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دوسه صندلی آنطرف‌تر نشسته بود گردید. همینکه بلند شد پیش نخست‌وزیر برود، چشمش به استاد افتاد و گفت:

«سلام عرض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دوسه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد

حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز بلند شد، سری تکان داد، بدون اینکه در قیافه‌اش

علائمی از شادی و یا خشونت دیده شود.

خیل تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه حلقه بهم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگیش نهفته است. این حوادث پیوسته و یکدست نیستند. با وجود این پیداست که رشته اسرارآمیزی از میان همه آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را بهم پیوند داد. کسی که از شاه سابق هراسی در دل به‌خود راه نمی‌داد و با خیل تاش آنطور رفتار می‌کرد، مرعوب نمی‌شد—مرعوب هم نشد بطوری که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد—چنین مردی چطور ممکن است اسیر چشمهای زنی شده باشد؟

من از همان روز اول که به فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ

ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشمهای پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته

شده است. من اسناد شهربانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم بدستور شفاهی سرتیب آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسوده‌ای برای خود ترتیب داده است.

من بتفصیل از رابطه استاد با خیل تاش گفتگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که خیل تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقل پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل تاش با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل تاش پیدا می شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواریهائی داشتند. هنوز عناصر منفرد و یا جمع کوچکی گاه به گاه پیدا می شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر ستمگری و تعدی به حقوق مردم آماده جانفشانی بودند. خیل تاش می خواست بدینوسیله خود را تبرئه کند.

بعلاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه بدوران رسیده‌های آن عصر بود. هر کس را که از خارج به ایران می آمد به دیدن آثار استاد می بردند و یک تاجر عتیقه فروش امریکایی که خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهائی که استاد برای یک مجموعه رباعیات خیام ساخته بود، ثروت هنگفتی به جیب زد و در عین حال، داستانها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقارجب شوخی می کند در مجله‌های امریکائی منتشر شد.

گذشته از هنر نقاشی، برنده‌ترین حربه‌ای که در دست استاد بود بیعلاقگی او به قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانواده‌اش را که

اصلاً مازندرانی بود بکلی ترک کرده بود. در خانه نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپهسالار منزل داشت. خانه بدی به نظر نمی آمد. درختهای بلند چنار و انار و شمشاد در تابستان دور حوض سایه مطبوعی می انداختند و اول بهار عطر گل سرخ که استاد در قدحهای بزرگ جامی داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیه خفه و تاریک او هم منعکس می کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می کرد اما هر چه داشت و نداشت توسط آقارجب خرج می شد. اگر چه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را که یکی از آنها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازده ساله بود، مرفه‌تر تأمین کند. دو تا بچه آقارجب را مانند بچه‌های خودش می دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آنها صرف می کرد. به خاطر آنها از آنچه از دستش برمی آمد کوتاهی نمی کرد. اسباب بازیهای فیروز پسر آقارجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچه خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به دبیرستان فرستاده بود و رفتار این پسر بچه با همشاگردیهایش مانند رفتار پسر آقارجب نبود. معهداً زندگی خودش در سه اطاق می گذشت. یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتابهائی به زبان فرانسه و ایتالیائی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اطاق غذا می خورد. گاهی هم همانجا روی یک تخت چوبی می خوابید. در اطاق دیگر از دوستانش پذیرائی می کرد. اطاق سوم که اطاق خوابش نامیده می شد، مملو از کتاب و تابلو بود. در این اطاق معمولاً کارهائی را که نمی خواست به کسی نشان بدهد پنهان می کرد.

آقارجب می گوید که گاهی در شبهای تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهر نشان بود، روی بام می رفت و آخر شب مدتها پس از آنکه آقارجب و زنش در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می آمد و تخت خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی داشت و روی بام می رفت و آنجا دراز می کشید.

در اینگونه مواقع تا سحر بیدار می ماند و آفتاب که تیغ می زد

تخت را پائین می‌آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می‌خوابید.

خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسسته که از زبان مرد توداری باید بیرون آید، تنها تذکره‌ایست که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. بدبختانه آقارجب مردی عامی و بیسواد است. مثلاً او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سالهائی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. یا اگر می‌داند خاطره‌ای گسسته و بی‌بند و بار است. مثلاً می‌گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلندقد (مقصودش خیل‌تاش است) پیش آقا می‌آمد تابلو «دوره‌گردها» را ساخته است.» و یا همان وقتها که مستر آمریکائی از استاد تابلو می‌خرید نه، یکسال پس از آن، زن ناشناس مدل می‌نشست. و یا وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او در حالیکه زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

با وجود این، آقارجب داناتر از آن حدیست که جلوه می‌دهد. من نمی‌توانم تصور کنم که استاد می‌توانسته است دمسال و بلکه بیشتر با چنین مرد ابلهی زندگی کند. بنابراین اگر سری در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن باخبر است. منتها من از خودم می‌پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی‌گوید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر درباره‌ی زن ناشناس که به عقیده من چشمهای مرموز باید از آن او باشد از این آقارجب بدست آورم. نمی‌داند، از یادش رفته، به خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی‌داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده که چندمدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.

— تو به خانه این زن هیچوقت نرفتی؟

— نه، یادم نیست.

— فکر کن، بلکه خانه‌اش به یادت بیاید.

— یادم نیست.

— پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

— نه، آقا.

— زن لخت نبود؟

— نه. آقا دین و آئینش محکم بود.

— می‌دانم. اما آقا آخر زنهای لخت هم کشیده است.

— بله، آنها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از اینجور پرده‌ها

ندارد. من که ندیده‌ام.

— چه می‌گوئی آقارجب؟ بعضی از این زنهای لخت صورت

دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقارجب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقایش را

مجسمه پرهیزکاری و پاک‌دلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب

هر آنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود از عهده اربابش بر نمی‌آمد.

آقارجب آقائی برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی

استاد را از این مرد درآورد.

مکرر سعی کردم که پرده «چشمهایش» و اهمیتی را که این

تابلو دارد برای آقارجب روشن کنم. کوشیدم به او بگویم که چه رمزی

باید در این پرده نهفته باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر

ساختن این چشمهای مرموز با حالات گوناگون و معانی جورواجور نیست.

می‌خواستم به او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشمهایش» بیان

می‌کند می‌توان به یک نکته اساسی که در زندگی استاد پنهان است و

برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی‌برد. بالاخره معلوم

نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به چه دلیل او را به

کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمی فراری گفته بود که به او

دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به آقارجب این

نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین

روزهای اقامت استاد در تهران با او آمد و شد داشته و مدتی مدل نشسته

است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید

معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره اینها برای مردم لازم

است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقارجب. نمی‌توانم باور کنم آدمی که شاید دوازدهسال بلکه بیشتر در خانه استاد زندگی کرده و همه کاره او بوده، نداند که چرا استاد را گرفته‌اند.

ساعتها در دفتر مدرسه نقاشی که امروز به نام استاد خوانده می‌شود، من با این آقارجب صحبت کرده‌ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه‌مند به آشنائی با این زن ناشناس هستم.

آقارجب با قیافه آرام حرفها را می‌شنود، مژه نمی‌زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی‌شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی‌شد فهمید که حافظه‌اش سست است و یا اینکه مهرخاموشی بر لب زده. هرچه از او می‌پرسیدی آرام و متین جواب می‌داد، «آره»، «نه» اما چشمهایش در عین حال گاهی برق می‌زد، مثل اینکه دندان روی جگر می‌گذاشت و سؤال کننده را نامحرم می‌دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به مقدمات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می‌لولید و آقارجب گوئی می‌کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و نقابی که بر صورت زده بود نرفتند. گاهی حوصله من سر می‌رفت و به خود می‌گفتم که خودش را به نفهمی می‌زند و هوشیارتر از آن حدیست که خود را جلوه می‌دهد. اینها همه به جای خود درست. باید در نظر داشت که من در این مدرسه نقاشی اکنون از شهر یور به بعد ناظم هستم و آقارجب، ناسلامتی، فراس این مدرسه و از زبردستان من است. چند روز پیش از او می‌پرسم: «آقارجب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به خاطر نمی‌آید؟»

— چرا، آقا.

— خوب، می‌توانی بگوئی که چه شکلی بوده است؟

— بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یکمرتبه صورتش به خاطر آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

— چه می‌گوئی، آقارجب؟ اینجا چه کار داشت؟

— آقا جزو تماشاچیها بود.

— چه روزی آمد اینجا؟

— روز پنجشنبه بعد از ظهر.

— چرا پس به من نگفتی؟

— ای آقا؟ می‌خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی

می‌آید تابلوهای آقا را تماشا کند، من بیایم شما را بیخودی خبر کنم.

هفته‌های متوالی تمام روزهایی که موزه مدرسه برای تماشای عموم مردم باز است، خودم تمام روز در تالار موزه نشستم و به آقارجب دستور دادم بمحض اینکه زن ناشناس آمد به من خبر بدهد. اما زن نیامد. آن روز پنجشنبه کلیه جوازهایی را که به نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده نفر زن آمده بودند. از میان آنها پنج زن تنها بودند و اسم هیچکدام از آنها با اسامی خانمها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی‌کرد.

از آن روز به بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به خاطر سپردم. فقط یکی از آنها اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگیش را پنهان کرده بود. اسم این زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است.

مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم. اما می‌کوشم اقلاً روحیه او را، مکنونات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاکی و درعین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلاً این را می‌توانم بگویم که استاد ما کان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که بوسیله هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی‌کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبه اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. استاد می‌خواست به مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به همین دلیل هنرش به دل می‌نشست.

من هنوز در کنج مدرسه استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبانها بیشتر می‌افتد احترام من به او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آقارجب مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم. الان که دارم این یادداشتها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است. صورت کشیده‌ای داشت، پیشانی بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشمها درشت و نافذ، ابروها کمانی، چانه پهن و ته باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هر وقت خیره به چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با مقاش رگ و پی را از میان گوشت و پوست و استخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سالهای زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندیست که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خنده عارضی نیست، خنده ذاتی است، نشانه تلخی

بالاخره زن ناشناس را یافتیم. با او آشنا شدم.

سالهای زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیله نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتنی می‌کشند، صحنه تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه‌ها می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. نمایشگاه نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم کم دارد فراموش می‌شود. و حال است که من می‌توانم یادداشتهای خود را درباره نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جانش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم. در سالهای نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری ناندانی شده بود. هر که هرچه به قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله‌نویسان حتی گستاخی را به حدی رساند که در نهایت بیشرمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگیش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتدال چیزی نبود. اما آن قصه‌های بی‌سروته دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلاً حوادثی که بر سر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و

زهری است که زندگانی او و مردم دوروبر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لبها و زیر چشمهای او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود. اما چقدر فرق است با خنده طبیعی که در عکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آنرا می‌چشیم.

با وجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقه خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آرامی را خواسته است. بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است. اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الان در برابر من است، چیزی اضافه بر آنچه من درباره او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلند-همتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت‌هم‌اندازها، از آنهایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند، از آنهایی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافه آنها را تحمل کند. ناگهان از محفل آنها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. در عین حال با همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاکدلی احساس می‌کرد، از صمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آنها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آنها پائین آورد و بار مهربان آنها باشد. به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد.

هر کس را که به خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعتها وقت گرانبهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. بطوریکه همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. بموقع مغرور و متکبر بود. اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد، تا برای کسی احترام قائل نبود، به دیدنش نمی‌رفت.

بدون اینکه فخر و مباهات کند اراده خودش را بر همه تحمیل

می‌کرد. زیر بار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش لباس بود و پابند به نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. اینطور او را همه می‌شناختند و همینطور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستانها دارد. این جنبه زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را با صفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچکس او را تا به حال نشناخته، بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد.

آشنائی من با او جور غریبی بود. غریب به نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز ۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کی این روز تاریخی به دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسه استاد از آن ادارات دولتی است که سرقتی دارد. همه‌ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در ۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به کلات، در این مدرسه خرج شده و تا به حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلاً ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از اداره معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیری که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد. بنابراین هر سال اقلاً این مدرسه دو مدیر به خود می‌بیند، ولی ده سال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من بحدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هر سال به بهانه‌ای، یکبار به عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یکبار به اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، باز دیگر به بهانه اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهار سال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز ۷ دی امسال.

اکنون پانزده سال از روز مرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی قالار موزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجره اطاقم می توانستم مراجعین را بینم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می شدند. بیشترشان رفته بودند. اتومبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، سیاه پوش، موقر و خوش اندام وارد حیاط شد و بطرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به سرسرا انداخت. معهدا راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله ها پائین می آمد چیزی پرسید.

من فوراً پنجره اطاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلتم تپ تپ می کرد. بزور خودم را نگهداشتم. حس می کردم واقعه ای که سالها چشم براهش بودم دارد اتفاق می افتد. گویی به خودم مژده می دادم: یافتمش، صاحب چشمها را پیدا کردم. این آن چشمهایی است که استاد مرا عذاب داده. اما هنوز خود چشمها را ندیده بودم.

خانم خوش اندام از شنیدن صدای من بکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی با چشمهایی که ابداً سرموز و گیرا نبود به من انداخت. خنده اش مانند آفتاب بهاری که برفهای سرکوه را آب می کند دل آدم را شاد می کرد. اما همین خنده وقتی تکرار می شد، آدم حس می کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «بخشید، آقا. آمده بودم موزه این مدرسه را تماشا کنم.»

می خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می کردم. اما آهنگ مؤدب و مهربانش مرا از رو برد. بعلاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وامی دارد.

— بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقارجب زنده بود. این را که نمی توانست از من پنهان کند. بی رودرواسی در حضور خانم

ازش می پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به اطاق من آورد.

همینکه وارد شد، مانند کسی که سالهاست مرا می شناسد و یا مردمی که همه خلق را دوست و خویشاوند خود می دانند، گرم و خودمانی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم. رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می خندد. هر جمله که می گفت پشت سرش یک خنده بلند شنیده می شد. در عین حال این خنده نمکین و دل انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشمان عوض شده است؟ غلام الان سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدب، با همان خنده تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقه اول احساس کردم که با یک زن عادی سروکار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه ای چند به چشمهایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشمها و چشمهای تصویر روی پرده نبود. اما پیشانی او و لب و دهن و زلفهای سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. منتها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندانهای سفید یکدست داشت و همین دندانها و لبهای باریک خنده او را دلفریب می کرد، این زن بخوبی می دانست که با خنده اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آنروزها مد بود برتن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ رنگ ابریشمی، صورت زن را روشن تر و باطراوت تر جلوه می داد. آستر سرخ پالتو برق می زد و نرمی و صافی آن از دور هم ادراک می شد. تکه های پالتو باز بود، کیف مشکی را به بازویش آویخته و دستش را به کمر بند قرمز رنگ برآقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود. قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم والا این زن می‌رود و من بیچاره باز هم باید خون دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، منم باید بسوزم و چشم براه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزه مدرسه را تماشا کنید؟»

— بله، خیلی میل داشتم که آنرا ببینم.

— بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اطاق چکه می‌کند و برای اینکه به تابلوها صدمه‌ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده‌ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود.

— پس موزه تحت نظر شماست و اگر بخواهید می‌توانید به من اجازه بفرمائید که آنرا تماشا کنم.

— البته ممکن است، اما خوب، خانم، می‌دانید که کار اداری است و اشکال دارد.

با چنان ملایمت و شیرینی به من جواب داد که من خواهی نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می‌کردم او نرم‌تر می‌شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشمهاست، حتماً تسلیم نمی‌شدم و او را وادامی کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به زانو درآورم. یقین داشتم که زن استاد را می‌شناخته است. در عین حال دودل بودم. می‌بایستی شخصیت و اراده خود را به او نشان دهم. اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد و من مجبور بودم دست به عصا بروم. چندبار آرزو کردم که آقارجب زنده باشد و اقلاً یکبار به یک سؤال من جواب صریح بدهد. به من گفت: «اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. بعلاوه من مسافر هستم و اگر امروز تابلوها را نبینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به قصد دیدن آثار نقاشی استاد ما کان روز پانزدهمین سال مرگ استاد به تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و محکمتر جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف بیاورند؟»

— نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی‌شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم‌انگیز و جدی جلوه‌گر شد. اما این وضع چندثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. باز هم خنده سیمایش را تابناک کرد و دندانهای سفید و یکدستش را نمایان ساخت. گفتم: «چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

— نه، امروز روز خاصی نیست. اما دلم می‌خواست می‌توانستم آثار استاد را ببینم.

دیگر داشت مایوس می‌شد. داشت جا خالی می‌کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟ من ناظم این مدرسه هستم.»

— ای آقا، به من چکار دارید؟ من هر که باشم از شما تقاضا می‌کنم اجازه بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. از شما خیلی ممنون هستم.

— شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آنوقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای می‌خواهید بنویسید. البته اجازه به شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست. اما دلیل هم همیشه می‌توان پیدا کرد. مثلاً ممکن است به‌عذر اینکه وضع رقت‌بار تالار موزه را به شما نشان بدهم بگویم در را باز کنند. مقصودم از معرفی خودتان این بود. والا می‌فرمائید بنده چه بکنم؟ من به این موزه علاقه‌مند هستم. اگر بدانم که توصیه شما به اولیای امور باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضر از الان تا فردا صبح در تالار را فقط محض خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به قصد تماشای موزه می‌آید باید قبلاً جواز از دفتر مدرسه بگیرد.

به نظرم دلش به حال من سوخت. با نظر رقت‌انگیزی به من نگریست. مثل اینکه از شیرین زبانی من متأثر شد. شاید این لحن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. با وجود تمام انتظاری که داشتم، با وجودی که سالها منتظر چنین پیشامدی بودم، باز هم عجیب

بود. به من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، باز هم استدعای مرا رد می کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه نویس. اما خیلی دلم می خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثه عجیب بیان این جمله نبود، لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. اینهم نبود که فرنگیس بی اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج سال پیش روز هفتم دی به دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعد از آن آقارجب به من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج سال پیش به دیدن موزه آمدند و رفتند، یکی به نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همه آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره ای حرفهای آنها را می شنیدم. اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشمها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی اسم خانوادگی پنج سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال مرگ استاد باز آمده است. آنهم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته ایست که استاد را به پای گورکشانده و یا او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حقش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن روز راه ندهم تا باز هم بیاید و به زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آنها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفت: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشمهای این زن حالت عجیبی به خود گرفت. من نمی توانم بگویم که چه حالتی بود. استدعا کرد؟ التماس بود؟ می خواست دل مرا آب کند؟ می خواست مرا با این چشمهای فتنه انگیز

بشوراند؟ نمی توانم حالت این چشمها را بیان کنم. احساس کردم وزنه سنگینی دارد دل مرا از محفظه اش می کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتم نیست. اما این را که می توانم بگویم، حالت چشمها شبیه به حالت چشمهای صورت روی پرده بود. میل کردم به هر قیمتی شده خودم بروم و این چشمهای روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، منی که خیال می کردم خشک و مومیائی شده ام، منی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشمها مرا نیز افسون کرد.

چند ثانیه ای از فرط غضب به خود می پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارائی به من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الان که دارم یادداشتهای روزهای گذشته را تنظیم می کنم، به خاطر می آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه انگیز، فوری به قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت میز آمدم بطرف در، آنرا باز کردم و رو به دالان گفتم: «غلام، بیا در را باز کن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار میز من نشست. به او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اطاق شد، پشت میز تحریر رفتم، کلید را درآوردم و به او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکردی؟»

— نخیر، خودتان فرمودید.

— بخاری نفتی را آتش کن، بگذار در تالار تا ما بیائیم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به آرایش خود پردازد. کیفش را باز کرد، آئینه ای از آن درآورد. نگاهی به صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشه لبانش را پاک کرد، آئینه را در داخل کیف سرخ رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به من نگاه کرد. آنوقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان

هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به او ارادت دارد، مدیر کل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، منتها اینها هیچکدام از شان کاری ساخته نیست، اینها باباهائی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. کسی به کسی نیست. اما او که یک زن تنها و بی‌کس است، قدر این موزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک موزه نقاشی مراقبت کرد. همه موزه‌های اروپا را نه یکبار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش ساختمان کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به اندازه گوساله از هنر سرشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که مورد توجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان و ریسمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست. من به حرفهای این گوش نمی‌دادم. از همان وهله اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد شناختم. منتها نمی‌خواستم بهیچ قیمتی کینه خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟

از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همینکه دیدم به من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد، پلکهای چشمش لرزید. بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آنرا داده بود به دیوار نصب بود. معمولاً کسانی که به دفتر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد رنگ آبی و درخشان کاشیها مدتی توجه آنها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به آنها نگاه نکرد. گوئی آنها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به درخت کاج زیبایی که برف، نقره‌اندود کرده بود نگاه کرد. با وجود این زبانش بند نمی‌آمد.

از روی صندلی بلند شد و به درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سراپای او را ورنانداز کنم. نیمرخ زیبایی داشت. این زن می‌بایستی در حدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش اندام بود. باز هم دستهایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان با طراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لبها و بینی را با آنچه در تصویر «چشمهایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلفهایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت، مانند قاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانی‌ش هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما چشمها در وضع عادی غم‌انگیز و تأثرآور می‌نمود.

چند لحظه در اطاق سکوت حکمفرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به حرف وادارم، اما به حرف حسابی، به حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا بخرج داد، با استدعا و التماس به او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدها و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین سکوت او پرمعنی بود. هم‌اکنون داشت با من بازی می‌کرد. اقلا پس از اینکه با نگاهش مرا افسون کرد، حقش این بود که وقتی غلام را صدا زدم و به او دستور دادم که در اطاق را باز کند، حقش این بود که بنحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به چشمهای خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را افسون کرده بود و حالا در مواجهه با من هم کامیابی نصیب او شد.

منتها من مدتها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم—من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید اینکه با این زن روبرو شوم. بنابراین

بی‌اعتنائی نمی‌توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرامش مصنوعی به‌خود می‌گرفت و با من بی‌اعتنائی می‌کرد. در هر حال او به مقصود خود رسیده بود و اینک نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود. جان من دیگر به لب رسیده بود و اگر نمی‌توانستم سر این پرده نقاشی را کشف کنم، از پا درمی‌آمدم. یا امروز یا هرگز!

ناگهان فکری به‌خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. بطرف در رفتم. دستگیره را گرفتم و گفتم: «اجازه می‌فرمائید من سری به کلاسها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس می‌مانند و این برخلاف مقررات است. آنها را از کلاس خارج می‌کنم و فوری برمی‌گردم که به اتفاق به تالار موزه برویم.»

— خیلی طول می‌کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش مدرسه بروم؟

آنقدر هم حوصله نداشتم. آنقدر هم برای من اهمیت قائل نبود.

— نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتتان باشم. بعلاوه پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد.

گفتم و در را باز کردم و از اطاق خارج شدم.

با کمال عجله به تالار موزه رفتم. غلام در را باز کرده، در آستانه تالار منتظر من بود. به او گفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه! من خودم در را می‌بندم و کلید در عمارت را به‌سرایدار می‌دهم، برو جانم!»

بمحض اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالار موزه شدم. چراغ روشن بود. باولعی که هرگز در خود سراغ نداشتم بطرف پرده «چشمه‌ایش» رفتم. گوئی برای نخستین بار با این پرده روبرو شده‌ام،

گوئی سالها شرح آنرا شنیده و کپیه‌هایی از آن دیده ولی خود آنرا هرگز به چشم ندیده‌ام، گوئی از نوجوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می‌خواهد خود را در آغوش من اندازد مواجه می‌شوم. چشمها دیگر برای من معنی داشت. چشمها اراده‌ مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به آنها خیره شدم، تمام قاجعه زندگی استاد در نظرم جان گرفت. پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید، می‌نگریستم و نقشه خود را طرح می‌کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم. در انبار را باز کردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میز گذاشتم و دستی روی چشمها کشیدم. مثل اینکه با لمس آنها بیشتر درک می‌کنم، بیشتر لذت می‌برم. گرد لطیفی روی پرده حس کردم، خاک آنرا با دستمال گرفتم. تابلو را بلند کردم و با هر دو دست روی سر گذاشتم و به انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می‌کردم که دارم زیر بار خم می‌شوم، نفس زنان دومرتبه به تالار موزه برگشتم. چند ثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به دفتر آمدم و گفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.»

روی صندلی راحت نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می‌کرد. بمحض اینکه صدای مرا شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانویش بود برداشت، بند آنرا به دستش آویزان کرد و گفت: «متشکرم، آقا.»

دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در را بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلد است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را باز کردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغهای تالار را روشن کردم. بمحض اینکه تالار روشن شد، در صورتش خیره شدم.

جای پرده «چشمه‌ایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنائی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است. اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می‌کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم

شد: این زن باهوش و با استعداد است و به آسانی می‌تواند به جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، در آید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب، و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را با عاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا در آورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پرده «چشمهایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به هرطرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پائیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضیها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشا-کننده عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه هوسی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به هرطرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به چشمهای این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت تأثیر افسون چشمها و زیبایی صورت بروم تحت نظر بگیرم.

هنرمند و خیره به نظر نمی‌آمد، اما مانند آدمهای کنجکاو هم که هنگام تماشا بهتشان می‌زند و دهنشان باز می‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پرده دیگری را زیر نظر می‌گرفت. گوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هریک از آنها چیزی که دوست داشتی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بند آمد. هنر استاد براو تسلط یافت یا قدرت خاطرات گذشته او را کوبید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هرآن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. بیخودی با خودم حرف

می‌زدم، به خودم می‌گفتم: «به من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بافی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ کس توقعی ندارد و بهمین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانه استاد است؟ با آدمی که شبها خواب چشمهای ترا دیده؟ با من؟ با کسی که از همان نگاه اول ادا و اطوار ترا دریافت و فهمید با چه کسی سروکار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشمها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا در آوردی دیگر باید به میل و اراده من باشی.

اطمینان به کامیابی قطعی بود، با وجود این خوره دو دلی دست از تن و جان من بر نمی‌داشت و تارهای روح مرا می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسمی از پرده «چشمهایش» نبرد؟ آنوقت من باخت‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشته زندگی‌اش به روی خود نیاورد که آن پرده اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به جای خالی پرده مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هرآن فزونتر می‌شد. در عین حال بیشتر خودداری می‌کردم. برای من موضوع این زن مرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به موفقیتی بود که داشت نصیب می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود برده‌ام؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سرناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران در عین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، بلکه آنوقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خوره یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. باید به هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستمگری که پدر با ترس و لرز با فرزندانش همبام بود، ایستادگی می‌کرد، امروز که آزادی عمل

بیشتری در اثر کوشش و از خود گذشتگیهای همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هر انسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد.

اما دلهره من فقط به این دلیل نبود. خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

آه، اصلاً آنوقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم، آنچه امروز به این روشنی و دقت می‌بینم، گسسته و بی‌بندوبار در نظرم موج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشتهای حواشی کتابهایش را خوانده بودم. کی در باره هنرمند به اندازه من زحمت کشیده بود، خون دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتم. باوجود استعداد! برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به محلی که جای پرده «چشمهایش» بود نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت ورد شد. دو مرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سر انگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به من. رنگش پریده بود. چشمهایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به او رو ندادم. منتظر بود که حرفی بزنم، من خونسرد بودم. دستهایم را گرم می‌کردم و به شعله کبود رنگ بخاری می‌نگریستم. این لحظه پرتگاه بود. او باید به حرف بیاید.

— آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

— بله، خانم، ممکن است.

— مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

— بله، می‌برند و گاهی هم گم می‌شود. مشتری هم پیدا می‌کند.

— این پرده‌ها را می‌فروشید؟

— همه کاری ممکن است.

— چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشت. اضطرابش بعدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش غم‌زده به نظر آمد: منتها من خونسرد بودم و بی‌اعتناء.

— ای خانم، همه چیز ممکنست. استاد خیلی بیش از این پرده نقاشی داشته، بیش از آنچه که شما الان ملاحظه می‌فرمائید. می‌برند، می‌خورند، کسی که به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیادتر یا کمتر برای دولت فخمه چه فرق می‌کند!

— این پرده اینجا را فروخته‌اند؟

— شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاسها باشد و یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپیه می‌کند.

— هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

— نه، خاطر من نیست.

مسلم بود این زن برای خاطر پرده «چشمهایش» به حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به پرده‌ها نگریست.

از من رو برگرداند. از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دو متر و نیم طول و یک متر و اندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود، مرد خوش‌بنیه قوی‌هیکلی که لباس آراسته‌ای برتن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می‌کشد، صورت بزرگ و پراز چین و چروکش در آئینه پیداست. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیر سیگاری دود می‌کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل و پنجساله دیده می‌شود که دارد از اتاق

بیرون می‌آید، لباس برتن این زن گریه می‌کند. قیافه زن موقر و دلنشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی بر سر کرده و زیر گلو گره زده است و روی لچک یک کلاه فرنگی زنانه از حصیر سیاه دیده می‌شود. منظره این زن با لچک و کلاه بعدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت تابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثل اینکه یک زن هرجائی می‌خواهد تقلید در آورد. اما در قیافه زن شوخی و تمسخر خوانده نمی‌شود. زن گوئی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وا رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کمی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. با کمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند. اما از قیافه زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکه مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور است، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زنهای خودشان را همراه ببرند. مرد این امر را کاملاً عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟ اما بیچاره زن! مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. حدس زد که واقعا زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به زبان گویا بیان شده، پی برده بود. داستان دردناکی را این پرده حکایت می‌کند: اینطور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن باز هم چادر به سر خواهد کرد و اگر هزار بار او را به مجالس کشف حجاب ببرند باز هم همانست که بوده. استادی و مهارت شگفت‌آوری در تجسم قیافه مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به کار رفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به تن کرده با لچک و کلاه فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این ریخت حتی خودش را به شوهرش نشان بدهد. گوئی دارند آنرا از میان چیز خارداری می‌کشند و هم‌اکنون خراش تیغهایی را که بدن لختش را ریش ریش می‌کند می‌چشد. اما باز منتظر درد شدیدتریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیر کلاه فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زن‌ها حتماً با کلاه-

فرنگی به مهمانیها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید! از آن کلاغیهای قدیمی است که به سرش بسته است. برای اینکه اقلاگردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس از کنار پرده هم رد شد، چندین طرح از آقا رجب به دیوار نصب بود. من همه آنها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به من انداخت. من پیشدستی کردم و گفتم: «خانم، این نوکر استاد بوده است.»

— عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را از کف من برباید. نزدیک بود بگویم: «تف به روی کسی که ادا در می‌آورد!» خودداری کردم و به خود گفتم: «صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد!» بلند گفتم: «بله، خانم، این پرده‌ها هر کدام داستانی دارند. هر کدام شمه‌ای از افکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. حیف که شما فقط همین امروز را وقت دارید و دیگر نمی‌توانید به دیدن این نمایشگاه بیایید. والا من با کمال میل حاضر بودم که کمی برای شما توضیح بدهم.»

— خیلی متشکر می‌شدم. بله، همینطور است که می‌فرمائید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می‌روم. من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچوقت فرصت نکردم که آنها را ببینم.

باز هم شروع کرد به ول گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه تاز میدان می‌شد و دور می‌گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تا به حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سؤال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب پوگوئی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. اما این زن قدرت عجیبی داشت و می‌توانست بتناسب وضعی که می‌خواست جلوه‌گر سازد، قیافه‌اش را عوض کند. اما همین یک لحظه سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخت، همین که چشمهایش را

تنگ و باریک کرد، به من حالی کرد که درون او به این آرامی که می‌نماید نیست. منتها از کلمات روان و خنده صورتش مطلبی نمی‌شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم. اما خیلی سرسری تماشا می‌کردم. گمان می‌کنم که پرده‌های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

— مثل اینکه شما قیافه فراش مدرسه را هم به خاطر دارید. چون وقتی تشریف آوردید، متوجه شدید که فراش ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمائید تصویر آقا رجب نوکر استاد است که بعدها فراش مدرسه شد. آن‌دفعه که اینجا تشریف آوردید، آقا رجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به‌حمله ایستاده بودم. خیره به او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچکترین ارتعاشهای روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را درهم کشید، لیانش را نیمه‌باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد. خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به‌بازی بگیرد، اما زبانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچکس این زن را نمی‌شناسد؟»

— هیچکس جز من این زن را نمی‌شناسد. دستهایم را از روی بخاری بلند کردم و به هم مالیدم و آهسته به‌سوی فرنگیس رفتم و چشم به‌چشمهایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشمهای من او را گرفت.

زن ناشناس یکبار دیگر قوای از دست رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وا می‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدمهای من سریعتر بود و او می‌کوشید دو دستی نقابی را که به‌چهره‌اش زده بود نگهدارد، در عین حال تعجب او دیگر آشکار بود.

— چه می‌گوئید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟

یک قدم دیگر هم بطرفش رفتم، دیگر فاصله ما از هم از یک‌متر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، در حالیکه روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»

چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستم». اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده بخرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و رشته سخن را بدست گرفت: می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سر او را فاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به‌شما معرفی کرده؟»

— هیچکس او را به‌من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم. — چند وقت است که نوکرش مرده؟

— سه سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقا رجب است. گاهی اینجا می‌آیند.

— این پرده‌ها هم مال آنهاست؟

— نخیر، اینها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلاً همه آنها از بین برود. همین الان هم بعضی از اینها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به‌اسم اینکه می‌خواهند از روی آنها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد. — جای تأسف است.

دیگر حالا موقعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تأسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به‌ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست بسر کنم و پی کار خودم بروم.

پرسید: «آقای ناظم، شما عجله دارید؟» تیرم به‌هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلواپس شده بود.

به او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سر رشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هرچه باشد زندگی داریم. باید به کار خودمان هم برسیم.»

— ببخشید! من خیلی شما را معطل کردم.

— نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید.

بار دیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پرده «خانه‌های رعیتی» بیش از دوسه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به یکی از طرحهای مدادی آقا رجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به چه قصد بود؟ در واقع به عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خبره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریورماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه سال پیش در شهریور من آنرا در آوردم و در قاب گذاشتم و آویزان کردم. در این پرده نفرت و انزجار استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است.

استاد یکی از خانه‌هایی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به پول مردم و «برای رعایا» می‌ساخت نقاشی کرده است. شبخ خانه دهقانی در قسمت عقب پرده در مهتاب کمرنگ دیده می‌شود. خانه نوینیاد و آراسته‌ایست. در عین حال در نور تیره شب شوم و وحشتزده به نظر می‌آید. بر قلعه کوه پوشیده از جنگل روشنائی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح بخش است. در قسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیمسوز

سیاه و کدر هستند روی شعله آتش گرفته‌اند. قیافه رنج کشیده پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشتزده پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه جانی را بزور می‌کشد. دیگر حیوان رمقی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا در می‌آورد. سگ بزرگی که کنار آتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آنرا تماشا کند. پس پسکی می‌آمد و به بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم، متوجه باشید به بخاری نخورید. ملتفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

— شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوبش کرده بودم.

— دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

— من چیز زیادی نفهمیدم.

— می‌خواهید برایتان بگویم؟

— استدعا می‌کنم.

— این خانه‌های رعیتی است. به رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته و رفته باشد. مخصوصاً اوائل بهار که اعلیحضرت به مازندران تشریف می‌بردند، هر روز مأمورین املاک به خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبادا آلوده باشد. در آن گوشه تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمائید خرابه کومه سابق آنهاست. دهقانان آنجا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوینیاد را کثیف و آلوده نکنند خودشان هم در زمستان آنجا زندگی می‌کردند. اکنون هر روز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آنجا بسر نبرند. چاره‌ای نیست، جز اینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای حشمتشان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بیجائی سقط می‌شود.

هرگوشه این پرده برای شما داستانی نقل می کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانه دیگری توجه شما را جلب می کند. در پنجره این خانه یک سماور برنجی و دوسه تا چراغ جابدار می بینید. نگاه کنید چطور وقزده استاد آنها را ساخته. یعنی: دهقانان در ناز و نعمت بسر می برند. چراغها را در اول بهار ماسورین املاک به آنها گرو می دهند که شاه هنگام عبور آنها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیه امانتی از دهقانان کم گذاشته می شود. بهمین جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلائی که دارد به سرش می آید هست و به آنسو نگاه می کند. اول بهار فصل کارو آبیاری است. دهقانان باید با پای لخت در برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. نگاهی به این سگ با وفا بیندازید! او هم دارد به پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

— آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

— این پرده اصل است.

— شما می توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

— تا اندازه ای.

— پس چطور گفتید که کسی نمی فهمد.

— من می فهمم. کار که همیشه در دست من نیست.

— پس دست کیست؟

— دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیر کل.

— اگر کسی بخواهد یکی از این پرده های اصل را بدست

آورد، به کی باید رجوع کند؟

جانی گرفتم. داشتیم به هم نزدیک می شدیم. آن حالت ساختگی داشت از بین می رفت. فرنگیس احساس کرد که من می توانم به او کمک کنم. نقشه ای که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می شد.

— تا کی باشد خانم.

— اگر من باشم؟

— شما که هستید؟

— من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچکس را در این شهر ندارم. پدر و مادرم هر دو خارج از ایران هستند و اگر رفتم شاید مرا هرگز نبینید.

— کدام تابلو را می خواهید؟

— آن تابلویی که من می خواهم در این اتاق نیست.

— کدام تابلو؟

— اول بگوئید که می توانید خواهش مرا بر آورید، تا بعد بگویم که کدام تابلو را می خواهم.

— بسته به این است که شما می توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

— اگر شما تابلو «چشمهایش» را که باید آنجا باشد و حالا نیست به من بدهید، من پنجهزار تومن به شما می دهم.

با کمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، باز هم غافلگیر شدم. تصور نمی کردم که این زن با چنین جرأتی پیشنهادی دزدی به من بکند. چند لحظه ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی پایان بود. سکوت من زن را ترساند.

— من می دانم که این پول را شما برای خودتان نمی خواهید. می دانم که باید به وزیر و مدیر کل بدهید.

برای چه مرا وادار به دزدی می کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا دزدبازار و هر که هر چه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید اگر بار دیگر به این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه به پرده «چشمهایش» به او جرأت داد و به من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی فهمید که می توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که شاهکار استاد را بریاید و به خانه اش ببرد؟ اما چه جرأتی؟ چطور و از کجا آنقدر گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنجهزار تومان بخرد؟ فقط پنجهزار تومان؟! ده سال است که من در این مدرسه خراب شده پشت این میز لکندو نشسته ام و با وجود دزدهای ناتوئی که بعناوین بازرس ویژه

مؤدب و مهربان گفت: «هر مبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من پافشاری کردم و باز گفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟» این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم. اما خودم هم ترسیدم. با قدمهای تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به من نگاه کرد، با چشمهایش می‌خواست در عمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند.

بلند شدم و ایستادم و خیره به او نگریستم.

این بار حالت چشمها شبیه به همان حالت مرموز و پرمعنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشمها در تابلوی استاد معانی گوناگونی دارد. چرا گاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه چیز بیزار می‌کند. یک قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، بشرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

— قبول کردم. نشانه خانه‌تان را به من بدهید. امشب آن را به خانه شما خواهم آورد.

— چرا همین الان نمی‌خواهید آنرا به من نشان بدهید؟

— بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

— چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همینجا به من نشان بدهید!

— همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یکبار در زندگی با مردی روبرو شوید که از شما استخواندارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنجهزار تومان می‌توانید بخرید. من به شما قول می‌دهم که تابلو را امشب به خانه شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به شما خواهم گفت.

— بیخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هر وقت که دلتان خواست بیایید.

تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع ادا کرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین بار بود که

مالی و مدیر و وزیر به اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحه خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک برتن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنجهزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم: خانم، یک بوسه به من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم: خانم، یک شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بخاری رد شدم، به گوشه تالار درست روبروی او کنار دیوار مقابل به فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی میز کوچکی که مخصوص دفتر یادبود تماشا-کنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به او خیره نگاه کردم. رنگم پریده بود.

تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

— خانم، فقط پنجهزار تومان؟

— شما موافقت کنید که پرده را به من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

— هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام تارهای روح این زن را یکی یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود. اما من با این لب و دندان و گونه و پیشانی و چانه، همچنانکه اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعتها پی‌درپی آنها را مطالعه کرده بودم. سالها آنها را روزی چندین مرتبه دیده بودم. فقط چشمها برای من مرموز بود. اما این نگاه غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود. شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهله اول معنای جمله را آنطوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد. اما بعد فقط به اندازه یک چشم به هم زدن معنای دومی آنرا پذیرفت، بطرف من آمد و باز

خودش را به من نشان داد. من مست پیروزی بودم.
دیگر شیرین زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهره
کریه... نه، چهره کریه نداشت... چهره‌اش را به من نمایاند.
نشانی خانه‌اش را گرفتم. در یکی از خیابانهای که از خیابان
پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد منزل داشت.
او را تادم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتومبیلش را باز
کردم، و وقتی خاک خیابان به هوا برخاست به مدرسه برگشتم.

دیگر کوچکترین شکی در کار نبود، این زن چاره‌ای نداشت جز اینکه
خودش، روحش را عریان به من نشان دهد.
به انبار رفتم، پرده را درآوردم، به تالار بردم و مدتی در مقابل آن
ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز
زندگی استاد ما کان بود. دیگر از این چشمها با کی نداشتیم. فکر کردم
که اصلاً به خانه‌اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد
آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به اسرار او پی برده. باز
رأیم تغییر کرد. مبادا از سلطه من خارج شود. مبادا پس از یک
خواب راحت اراده خودش را باز بدست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری
کتان به هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم،
بار دیگر تابلو را کاغذ پیچ کردم، بانخ قند لفاف را محکم بستم و
تابلو را روی هردو دست به سر گذاشتم و به دفتر رفتم.
به تالار موزه برگشتم، نگاهی به جای خالی تابلو انداختم، چراغ
را خاموش کردم، در را بستم و به دفتر آمدم.
به دربان دستور دادم که برود و درشکهای بیاورد. راه دیگری
برای بردن تابلو نبود. در اتومبیل نمی‌توانستم بگذارم.
بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و
معلمین کارهای خود را به خانه می‌بردند. کسی نمی‌توانست کوچکترین
سوءظن به من ببرد. از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. هوا سرد
بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد. می‌لرزیدم، اما نه از

فرط سرما، نه، گوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. اما از این به بعدش را دیگر نخوانده بودم. چه کنم با این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانه این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به خودم چه بگویم؟ به این لاشخورها که به اندازه سر سوزنی به هنر استاد وقعی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به من چه خواهند گفت؟

کم کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطه دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناک و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و منسجیده آبروی خود را بریزم و یا اینکه این هرزه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ربوده بود؟

ساعت هشت بود. دم در مدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسبهای درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به طرفی که صدای نعل اسبها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام را ببیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. افق روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی غرق بودند. اتومبیلها بیجا بوق می‌زدند و شور و شورش زندگانی را به رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان در جلد من رفته بود. وقتی دربان آمد، خدا حافظی کردم و به او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخواهید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

در خیابان اسلامبول نور رنگ پریده چراغهای برق آسمان را تاریکتر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود در آسمان پراکنده بودند و سوز سردی بینی و برگه گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشناسد. ساعت هشت شب بود و بجهت آمد و شد جمعیت. چه بیخیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتومبیلها مثل قرقی از چپ و از

راست می‌گذشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زنها عقب مشتری پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آنها وقتی درشکه مرا دید ایستاد، نگاهی به من انداخت، به من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به آن داشتم در خانه زن ناشناس پیدا کنم. به درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد از من با جرأت‌تر بود.
— سگ کی باشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتر برم اسبها لیز میخورن.

من به حرفهای درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خوره دو دلی درون مرا می‌کاوید. از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زنهاي حادثه‌جوئی باشد که پس از شهریور کمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت شهرت پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یاد داشت کرده بودم در آورده بودم. مچاله شده بود. در پرتویک چراغ سربک چهار راه آنرا خواندم. چشمم به اتومبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس با آن به مدرسه آمده بود، خورد.

در خانه را زدم. زنی که پیشبند سفید بسته بود و لچک سفید بر سر داشت، در را باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.»
زنک معطل نشد و گفت: «بفرمائید تو.»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به پیشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آنرا با هر دو دست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترک می‌خواست آنرا از من بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

— بفرمائید تو! خانم در اطاق خودشان نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟

فوری دریافتیم که در یک خانه اعیانی هستیم. حال بسیار زیبا بود. میزگرد کوتاهی در وسط اطاق قرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذشته بودند و در آن گل میخک جلوه می‌فروخت. چلچراغی که از سقف خوشرنگ آویزان بود، تمام حال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به اطراف خود انداختم، همه چیز در نظرم جالب و باسلیقه می‌نمود. احساس کردم که در این محیط غریبه هستیم. خود را حقیر و بیچاره یافتیم. وحشت کردم.

نکند که این زن در این خانه، در محیط خودش، بر من غلبه کند. در مدرسه من صاحبخانه و فرمانفرما بودم. اما اینجا همه چیز با نظر حقارت به من نگاه می‌کرد. چشم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوشرنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیه مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچه وجود آنها باخبرم، سالها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آنرا با دست خود لمس کرده‌ام. اما اینجا در این خانه پرشکوه و جلال، دست و پای خود را گم کردم. خدمتگار گفت: «بفرمائید آقا!»

در اطاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن چسبی پوشیده بود. جوانتر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته من جان گرفت! بی‌آنکه توجهی به زن ناشناس کنم، به خدمتگار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اطاق. اما مواظب باشید به در و دیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آنرا بلند کند، گفتم: «نه، نه، اینجور نمی‌شود، وسطش را بگیرید.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چند ثانیه‌ای به خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به شنیدن صدای من از جا بلند شد. مجبور گردید تادم در اطاق به پیشواز من بیاید.

دنبال خدمتگار، پالتو بدست، مانند کسی که به آمد و شد در اینگونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اطاق شدم. سری به خانم تکان دادم و با چشمهایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو

بزرگی که به دیوار مقابل آویزان بود، جلب توجه مرا کرد. این منظره جماران که به دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود. زیرا من چند طرح آنرا دیده بودم و مدتها عقب خود تابلو می‌گشتم. وقتی آن را در اطاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر با اینهمه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است.

همینکه خدمتگار تابلو را به زمین تکیه داد، بطرفش رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.» کلفت داشت از اطاق خارج می‌شد که فرنگیس آمرانه گفت: «سکینه، صبر کن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلان کنیاک به شما بدهم؟»

با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خنده‌ای شاد و دلگشا همراه بود.

اگر این زن بخواهد باز هم با من اینجور رفتار کند، دیگر از جا در می‌روم. خوب می‌دانم که من به چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌دانم که اقلابک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنیها را بگوید. با وجود این با همان لحن که هنگام ورود به دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.» صورت فرنگیس از بیان تند و خشن من سرخ شد. جرأت نکردم به چشمهایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدا بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه بفرمائید بیاید و تابلو را باز کند.»

— خیر، خانم. این خدمت را به من واگذار کنید، استدعا می‌کنم کلفتتان را مرخص فرمائید.

با سر اشاره‌ای به سکینه کرد و او رفت. بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست. یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتومبیل و درشکه و حتی رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

— نمی‌خواهید تابلو را به من نشان بدهید؟

— تابلو را به این قصد آورده‌ام که به شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام بگیرد.

— گفتم که حاضرم هر قدر پول بخواهید بدهم.

— خدمتان عرض کردم که من حاضرم نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با من حرف بزنید که به نظرم ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا باشما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز نمی‌دانم. شما را فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به من قول دادید هر چه بخواهم به من بدهید.

— چه می‌خواهید؟

— شما باید آنچه به هیچکس نداده‌اید به من بدهید.

— یعنی چه؟

— اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر بفهمید. من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم باشما صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب باشما آشنا شده‌ام، ده سال است که من این تابلو را که الان در اطاق شماست، هر روز می‌بینم. بنابراین ده سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، بانتظار اینکه او بدودتوی حرف من و من به او تحکم کنم و بگویم: قرار است با هم راست بگوئیم. فرنگیس هیچ نگفت. معلوم بود که مسخر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود. انگشتان دو دستش را بهم قفل کرده بود. مانند مجسمه‌ای بیحرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که برتن داشت، به او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشمهایش را به روی میزی ماهوت سیاه و گلدار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به چشمهایش بیندازم، اما به من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

— نرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تأثیری ندارد. من همان

کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

— این را می‌دانم. بسیار خوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که با هم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟

— از جان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همه آدمهای خود خواه وقتی دلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، اینها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگ جلوه کنند. وقتی ضربتی خوردند، دلیل و بیچاره می‌شوند. جوابی ندادم. اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

— نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را از کابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی بخشم. منتها مقصود اساسی من این نیست. شما و آقا رجب تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. آقا رجب مرد و هیچ نگفت. شاید به دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به نفهمی می‌زد. اما شما او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آنها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد یک جنبه خود-خواهی هم برای من دارد. من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

— می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

— شاید. اگر جنبه عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد شاید بنویسم.

— پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما در کتابتان علنی خواهید کرد؟

— من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنائی با زندگی استاد برای مردم سودمند است.

— شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تا به حال به من دروغ گفته‌اید؟

— بله، تمام آنچه در تالار موزه دربارهٔ فروش آثار استادماکان به شما گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه هستم، یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد بیرون نرفته. اما همیشه این طور نخواهد بود. تا بحال آثار استاد را هیچکس ندزدیده که سهل است، حتی من تا آنجا که توانسته‌ام بسیاری از پرده‌ها و طرح‌های استاد را هم که خودش در زمان حیاتش به این و آن فروخته و یا بخشیده، جمع‌آوری کرده‌ام. اقلای صدائر او را به نفع دولت خریده‌ام و به این موزه برگردانده‌ام. با وجود این امشب این تابلو را به خانه شما آوردم و حاضریم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول نمی‌توانید مرا راضی کنید. ده سال است که چشم براه شما هستم. شما صاحب این چشمها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هردو دستش را روی لبه‌های صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه، اینطور نیست. این چشمها مال من نیست.»

— اما این لب و دهان و پیشانی و زلفها و گونه‌ها که حتماً از آن شماست.
— شاید.

— شاید، پس چطور چشمها از آن شما نیست؟
— آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس‌کننده‌تر شد. باز هم دلم سوخت. زیاد سخت گرفته بودم...

— آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با شماست. شاید اگر یکبار در زندگی آنچه را که به سر من آمده، نقل کنم و آنچه را که بقول شما به هیچکس نداده‌ام به شما بدهم، برای من بهتر بشود و این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد. شما میل ندارید یک گیلان کنیاک بخورید؟
من سر تکان دادم.

— در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم

هم می‌گویم یک گیلان کنیاک بیاورند. اعصاب من از هم پاشیده است. از ساعت چهارونیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و وحشت هستم. اما فقط امشب اینطور نیستم. الان یک‌ماه است که به تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این تابلوها در تشویش هستم. هر وقت سریال او می‌شود همین حال به من دست می‌دهد. مخصوصاً به نقاط دور دست می‌روم که دسترسی به تابلوها نداشته باشم. امسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت بطرف در. گفتم: «بسیار خوب، تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را باز می‌کنم.»
— نه، صبر کنید.

برگشت بطرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الان آماده نیستم.» در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیهٔ اطاق را تماشا می‌کردم. بالای اطاق میز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه‌دار بلند با حباب سبز آنجا را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسهٔ کوچکی بود پر از کتاب به زبان فرانسه. روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب مثبت کاری داشت.

پرده‌های اطاق به رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای آن از شیشهٔ سنگی کدر بود، چند مجسمهٔ قدیمی چیده بودند. منظرهٔ جماران بر جلوهٔ اطاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک مبل بزرگ اثاثیهٔ اطاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و بطرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک سینی و دو گیلان وارد شد. آنها را روی میز گذاشت و رفت. زن ناشناس از کمد یک بطری کنیاک در آورد و روی میز گذاشت و نشست. یک ته گیلان کنیاک خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید اول بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

— من سؤالی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیشتر

— من نمی خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ چیز تازه ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه ای به من و سرنوشت امثال من می توانید داشته باشید؟ اما استاد به اندازه یک سروگردن از همه دوروبر خودش بزرگتر بود.

«درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می دانم که من نوزده یا بیست سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پرجرات. خودم می گویم پرجرات. اما دختران همطرازم مرا پررو می دانستند. می توانستم به کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته ام خودم را معرفی کنم و ساعتها حرف بزنم. از مطالبی که اصلا مورد علاقه طرف نباشد، از چیزهایی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جسارت من زننده نبود. جوانها همه از این گستاخی من خوششان می آمد و به من پروبال می دادند. در مدرسه بچه خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش از آنچه در باطن من وجود داشت گل می کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیز دردانه بار می آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچکترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به میل پدرم انجام می شد. مادرم فقط نقی می زد و بعد تسلیم می شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می آمد.»

«گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می کشیدم. پدرم آنقدر داشت که دستش به دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار آورده بود، خیال می کرد که خیلی با استعداد هستم. به من می گفت تو خیلی هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق نمی زد، یا درباره سیاست روز و مسائل جاری مملکت صحبت نمی کرد، برای ترضیه خود خواهی کارهای مرا به آنها نشان می داد و در تمجید من شاهنامه می خواند.

«اگر خوشگل نبودم و کارم را جدی می گرفتم، شاید چیزی از

آب درمی آمدم. اما چون سرسری و دمدمی بودم و هر مانعی به میل و اراده پدرم از جلوی پایم برداشته می شد، از شانزده سالگی حس کردم که با صورتم و جراتم بیشتر می توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می توانستم کسب کنم. در نتیجه هیچ کاری را جدی نمی گرفتم، همیشه راه سهل تر را انتخاب می کردم.

«در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ما کان، صحبت کرد. من دوسالی بود که دارالمعلمات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به لب می رسید. پدرم گفت که ما کان در فرنگ نقاشی یاد گرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به او احترام می گذارند. تابلوهای او را می خرند و دارد اسم و رسمی در میان رجال پیدا می کند. از جمله گفت که درس خصوصی می دهد و خوبست که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقدسی بود و نقاشی را حرام می دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مزه زن داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که باب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می کشید.

«روزی کارهای نقاشی خود را که به نظرم خیلی زیبا می آمد، دست گرفتم و بی آنکه به کسی چیزی بگویم، رفتم به کارگاه او.

«نمی دانم، من هیچوقت نتوانسته ام روحیه خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته ام؛ نه اینکه به فکر نیفتاده ام، نه، نتوانسته ام به عللی که مرا وادار به کاری کرده که شایسته من نبوده پی ببرم. کار زشت، کاری که برازنده دختری از طبقه من نبوده کرده ام، اما هیچوقت متوجه قبح آن نشده ام. نمی دانم چه بود و به چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آنهائی که باشان سروکار داشتم، روبرو شده ام. جور عجیبی با من سلوک کرد. در حالی که دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده روئی من می رفتند، او نه فقط به خنده های من — به خنده ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی جست و کاملاً ناشی از جوانی و

زنده دلی من بود - توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی‌اعتنائی هم می‌کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می‌کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه‌اش را می‌پوشاند و خیلی طول می‌کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجاند. مثل اینکه من اصلاً برای او دلربا نیستم. به من بدی یا بی‌احترامی نکرد. کاش می‌کرد، تا اقلا آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به صورت می‌زند، برمی‌داشت و او هم مجبور می‌شد درون مرموز خودش را نشان بدهد. اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزرده کرد. وقتی خواستم طرحهایی که کشیده بودم به او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می‌خواست تشریفات برای تماشای کارهای من قائل شود و اظهار نظر او جنبه خصوصی و دوستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می‌کرد زیر برگهای دیگر می‌گذاشت و دومی را تماشا می‌کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگوید که شاهکار ساخته‌ام، اما اقلا می‌خواستم بگویم: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته‌اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آنها را به من پس داد و گفت: «انشاءالله خوب می‌شود.» یکی از این کارهای من صورت کلفتی بود که در خانه ما کار می‌کرد. این دخترک از بچگی در خانه ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به نیست شده بود. من این زن را با بچه‌اش با آب‌رنگ کشیده بودم و به خیال خودم زجری را که این زن تحمل می‌کرد، در وضع نگاهداشتن بچه، در حالت چشمها، و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرحهای مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. در صورتی که او نه فقط یک سخن تشویق‌آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرحهای دیگر هم که بیشتر منظره طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد.

«این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود؛ برای هر کلمه‌ای که می‌خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به امید اینکه بطور کلی به من توصیه‌ای بکند. اما هیچ نگفت. گوئی می‌خواست به من بفهماند: خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.»

«من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم. اقلا می‌توانست بگوید که اگر می‌خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیائید مدتی کار کنید تا ببینم چه می‌شود. آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آمده‌ام نقاشی یاد بگیرم. شنیده‌ام که درس خصوصی می‌دهد. اساساً این مرد علاقه به تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی‌دانم چرا این مرد از من بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آنقدر سخت بگیرد. «من منتظر بودم که کارهایش را به من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد، و حتی اصرار داشته باشد که باز هم به او رجوع کنم و یا اقلا یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می‌نشستم، او سردتر با من رفتار می‌کرد. آخرسری دیگر خنده در لبهای من خشک شد. همان برخورد اول به نظر من تحقیرآمیز بود. گوئی نادانسته می‌خواست به من توهین بکند. چه چیز من برای او بیزاری آورد؟»

«وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزار کوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می‌کنید؟»

«این لحن تمسخر او مرا آزرده. نمی‌دانم پهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دختره هوسباز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورد احترام همه رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به من رو نداد که نداد.»

«بلند شدم، خدا حافظی کردم، ثانیه‌ای ایستادم. اما او نشان نداد که می‌خواهد به من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم‌خیز بلند شد و من رفتم.»

«غیظ عجیبی به من دست داد. هیچ مردی تا آن روز اینطور با من رفتار نکرده بود. نمی دانم به چه دلیل، در هر صورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهش مندم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربانتر با من رفتار می کرد، شاید فرصت پیدا می کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.»

«وقتی از خانه اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه ام بگیرد. پره های بینی ام می لرزید. از همه چیز بیزار شده بودم. همه اش فکر می کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم، و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی شود. باز هم آنچه امروز ادراک می کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می شود. مراحل زندگی را نمی شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی دیدم و خاطراتی که از او در سینه من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آنوقت همین حادثه به این مهمی هم در دل و روح من هیچ مهری نمی گذاشت. اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. اما الان که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می گویم، گوئی چنین استنباط می کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی عاطفه نمی تواند برای من یکسان باشد، در هر صورت تصویری که از او در دل من نقش بست، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلاً ذوق نداشت و هیچ چیز جز خودش را در دنیا نمی پرستید.»

«آخ، ای کاش همینطور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می دانم، شما از روی چشمهائی که در این پرده به شما نگاه می کند درباره من قضاوت می کنید. شما تصویر ناروائی از من در مخیله خودتان ترسیم کرده اید. حق هم دارید. می دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشتخوئی می دانم. خود را گناهکار می دانم و تقصیر مرگ استاد را به گردن خود می اندازم. در صورتیکه اگر من امروز آنقدر بدبخت هستم،

زنی بی یار و یاور، زنی بی کس و ویلان، زنی بی شوهر و بی برادر و بی همه کس، و از همه بدتر زنی بی دوست و بی رفیق... او، من نمی خواهم خاطره شفافی که شما از استادتان دارید، کدر و لکه دار کنم، نه، اگر مردی در دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه چیز من بوده است و من ابداً راضی نمی شوم که خاطره او در آئینه خیال خودم هم از صافی و شفافی بیفتد. اما محض خاطر او همه چیز خودم را از دست دادم. می توانستم شوهر داشته باشم، فرزند پرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او. چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می کنم. و می دانید یعنی چه، که این همه بدبختی در دل کسی قلنبه شود و مفری پیدا نکند؟

«اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می گویم، فقط به این قصد است که خودم و او را به شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم؟ شاید من باعث قتل او شدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می کردند. و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می ماند و... شاید... هزارتا شاید...»

«راستش اینست که چیزی می خواهم به شما بگویم، چیزی که خودم خوب می فهمم و ادراک می کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن بدهم و به شکلی در آورم که قابل فهم باشد. من هیچوقت در زندگی نفهمیده ام که چه می خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو به سوی دیگر کشانده و من نتوانسته ام دل و جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده ام. همیشه با یک پا بطرف سرایشی و با پای دیگر رو به بلندی رفته ام و در نتیجه وجود من معلق بوده است. الان که دارم آن روز را، خاطره آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله زار بیرون می آمدم، به یاد می آورم، باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال

می‌کنم، آن روز هم می‌دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط به اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، با من مهربانی می‌کرد، شاید — ملتفت می‌شوید؟ — شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ چیز در زندگی ندارم. اما در نظر مردم از من خوشبخت‌تر کسی در دنیا نیست. زنی هستم متمول. همه چیز دارم. دائماً در سفرم. بیشتر عمرم را در سیروسیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امور مالی خود به ایران می‌آیم. پول دارم، پول، اخ، نکبت ببرند این پول مرا! ویلان و سرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به آنها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آنها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کبوتر پیرا! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به آنجا دل ببندم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به دنیا آمده و ابله در کربلا مجاور می‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آنوقت جانم را فدا می‌کردم.

«چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟ بله، من یکبار تن خود را فدای استاد کردم. حق دارید! خنده دار است! خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. اینها را حس می‌کنم. اما به احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی درباره خودم هم دروغ باشد. همه زنهای این شهر به حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل موم هستند. با دو کلمه شیرین می‌توانم آنها را فریب بدهم. با آنها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرپر می‌زنند. اما خیال می‌کنید خوشبختی همین است؟ من هیچکس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچکس محرم نیستم. همه فریفته و شیفته زیبایی من هستند. هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچکس دوست نیستم. امان از زنها! آنها همه به من می‌خندند. اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می‌کنند که من رفیقا و نامزدها و شوهرها و فاسقهایشان را با یک لبخند می‌توانم از آغوششان بیرون بکشم. در صورتیکه اینجور نیست. آقای ناظم،

اینجور نیست. حال می‌فهمید که چقدر من در زندگی زجر می‌کشم. به همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همینجور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...»

یک گیللاس کنیاك برای خودش ریخت. این گیللاس دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکر کرد. «چه داشتم می‌گفتم؟»

— نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید. اما من دلم می‌خواهد که همینجور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. اینطور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید...

— «بله، بله، همین است. باور می‌کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقله هزار بار درباره این چند دقیقه‌ای که از لاله زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچکس هیچوقت تعریف و تمجید فوق‌العاده نمی‌کرد. او درباره شاهکار خودش هم سرد و زننده قضاوت می‌کرد. او اصلاً عادت نداشت به چیزی، ولو آنکه خیلی هم مورد پسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به نظرم به خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

«در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آنرا پیدا نمی‌کند، اصلاً خود را گم شده احساس می‌کند. به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها سوی دماغ من بود، در اطاق مهمانخانه ما نشسته است. جوانکی بود خوش هیكل، با اندام متوسط. تازه دکتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که مسن تر جلوه کند.

با اتومبیل عقب من می‌آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می‌آمد اما ریختش عاشق پیشه بود و مرا از او بیزار می‌کرد.

«شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی‌کرد، با این پسرک زندگی می‌کردم، خوشبخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همه مردم بودم. ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تأثیر قاطع کرد. چه می‌گفتم؟ پسرک در اطاق نشسته بود. وقتی وارد اطاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید: «چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. در صورتیکه برآستی با هم قرار گذاشته بودیم به مهمانی که به مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده بود، برویم.

«مادرم که بوسیله فضا سلطان از طرز سلوک من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به من قر زد. «مگر با مرد غریبه اینجور رفتار می‌کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می‌رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرک به یکی گفته بود: آدم نمی‌داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می‌خواهد با کارد شکمش را پاره کند.

«یک ماه با خودم قهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم. اما همانطوری که گفتم، یک چیز گمشده‌ای داشتم؛ سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم مو و توال و کاغذ و مداد و سه پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گرانبه بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم. اما در این یک ماه نقاشی داشت از یاد من می‌رفت.

«شب قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی‌خواهی روزی پیش ما کان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چند گیلان عرق می‌خورد و وقتی گیلانهای دوم را سرمی‌کشید، سر حال بود و این بهترین موقعی بود که می‌شد با او صحبت کرد. از گیلان چهارم به بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقا جون، رفتن.»

— خوب، چه شد؟

— آقا جون، این خودش چیزی بلد نیست.

— چه می‌گویی، دختر؟ آقای صارم الممالک از کارهایش خیلی تعریف می‌کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی در خانه‌اش دارد؟

— آقا جون، از من بپرسید. هیچ چیز سرش نمی‌شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی در کارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر از خود راضی!

«پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی سر عرقخوری نمی‌خواست با کسی حرف بزند، یک صفحه روزنامه را که دست من و یا مادرم بود برمی‌داشت و به آن نگاه می‌کرد. اما من نگذاشتم. «آقا جون...» مادرم سرش را بلند کرد و به من نگریست. او به خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضای دارم. این را هم می‌دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می‌کردم.

پدرم پرسید: «چیه؟»

— مرا بفرستید بروم فرنگ یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کار کرد.

«پدرم از زیر عینک چشمهای ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به من انداخت. اما چیزی نگفت. مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان می‌کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر از کجا یاد گرفته‌ای؟ فرنگ به چه درد می‌خورد! به قول خودت آنکه از فرنگ برگشته، چه تحفه‌ایست که تو بشوی. دختر را چه به فرنگ رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: اگر پسر بود، عیبی نداشت؟

— آخر، آقا. شما چرا هرچه او می‌گوید، دنبال می‌کنید؟ کی دخترش را تک و تنها به فرنگ فرستاده.

— تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاورخانم، نوه عموی آقا جونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

— چرا، الان چهارپنج سال است که آنجاست. شاید یادت نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به من

چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

«دیگر دست بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر

کردم تا اینکه بالاخره به فرنگ رفتم.»

«چه چیزها دارم به شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن اینها لازمست

یا نه. اما اینطوریکه گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد

همه‌اش را تعریف کنم.»

— بگوئید، همه اینها برای من مفید است. من اول اگر به این

تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد

در سالهای آخر عمرش چه کشیده. اما حالا دیگر به زندگی شما هم

علاقه‌مند شده‌ام و می‌بینم که تاروپود زندگی شما درهم بافته شده.

تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

— درد همینجاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا

هیچکس نشناخته، خودم هم خودم را نشناخته‌ام، استاد شما هم

اشتباه کرده.

— ببخشید خانم، اما تمام کسانی که پایند به اصولی در زندگی

نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همینطور فکر می‌کنند.

— آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرفهای شاگرد مدرسه‌ها را به من

نزدید. قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپها را به رخ من

می‌کشیده‌اند.

— دلیل ندارد که آنقدر مرموز باشید.

— مرا مسخره نکنید. خواهید دید که اینطور نیست. بدبختی من

همین است.

این جمله را با چنان لحن غم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف

شدم و از نیشی که به او زده بودم، پشیمانی به من دست داد.

— می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه

پس از او در آن جلسه کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی

به من می‌نگرید احساس می‌کنم که چشم به چشمهای من ندوخته و

تن مرا طلب نمی‌کنید.

— اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

— دومی هم همان کسی است که استاد را به من شناساند. او هم

دیگر برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و

می‌خواهم همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشمهایش را بست و من نگاه خریداری به تن او انداختم. بینی

کشیده، زلفهای مشکی چین‌دار، لبهای نازک لطیف و بزرگ کم، اندام

متناسب و لو کمی کوتاه. ساقهای موزون، همه اینها زیبا و فریبنده بود.

اما راست می‌گفت. این نخستین باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم.

فوری دختر جوان نوزده بیست‌ساله را که تنها در خیابانهای پاریس

گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه نگذارم این حالت

غمزده او مرا تحت تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم: «خیال کنید

که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت

می‌کنید. حتی نگوئید که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر

بیست‌ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس

نیست؟ گفتید آن دختر بیست‌ساله تنها به فرنگستان رفت.»

— «نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در

زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. زندگی من

همانست که همه دختران طبقه من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مره

خوشبختی را نچشیده و واقعیت آنرا ادراک نکرده، در گذشته‌اند. چه چیز

من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ بعلاوه، سرگذشت من هنوز تمام

نشده. من فصلی از کتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط

به زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم. آخ، او بود

که شبی از زندگی واقعی انسانها را به من نشان داد، و من از فرط

ضعف کور شدم و نتوانستم لذت زیبایی آنرا بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر

کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. یکسر از راه روسیه و آلمان به پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts^۱ اسم نوشتم و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E.d.B.A^۱ بایستی مسابقه ورودی داد اما در فرانسه برای خارجی‌ها همه کار آسان است. خارجی‌ها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من همه‌اش هوسبازی و تفریح و سرگرمی بود. اما در باطن همیشه خود را بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهائی یابم.

«ببینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به سرش می‌آید و خودش مسبب همه آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به ریشه آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من اینطور نبود. بهترین لذتها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگتر و سرپرست من بود تا آن جوانک بیمزه فرانسوی که از ریختنش بیزار بودم، همه هر کدام بنحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان با وجدانی خودم را تبرئه کنم. نه، قصد من تبرئه خودم نیست، مقصودم اینست که شما با این مقدمه حالتان شود وقتی به ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری با او، با این استاد شما، ماکان، با دوست، با رفیق، با مرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب فکرش را که می‌کنم، ریشه بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشوونما یافته‌ام. خوشگلی من بلای جان من بود. خوشگلی باضافه زندگی بی‌دردسر. این دوتا با هم دست به یکی کردند

۱. مدرسه هنرهای زیبا. از این پس باختصار E. d. B. A. نوشته خواهد شد.

و مرا به این روز سیاه نشانندند.

«شهرت، افتخار، احترام، همه اینها خوب، سودمند و کامیابی است. اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد بیان مردم بلولد. لذتهای آنها را بچشد، دلهره آنها به سرش بیاید. آنوقت رفاه و آسایش برایش لذتبخش تر است. اما وقتی همه کس او را می‌شناسد و همه مردم او را با انگشت نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آنوقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همینطور بود. در E.d.B.A^۱ پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به چشمهای من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلاً فراموشش می‌شد که به من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تمجید می‌کرد. دانشجویان سر من با هم دشمن خونی بودند. هر کدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سرکار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپد، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، اینها در مقابل شعله شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به مجالس شب نشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه فرانسه می‌رفتم، روزنامه نویسه‌ها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه نویسنده فرانسوی یک رمان درباره من نوشت. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاههای عمومی، در بیلاقتها، در سخنرانیها، هر جا می‌رفتم همه چشمها متوجه من بود. و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هموطنان خودم بود. آنها که دست رد به سینه‌شان زده بودم، همه جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آنها نامه‌ای به پدرم نوشت و داستانها از من نقل کرد که باورنکردنی است.

«پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در

رفتار او بامن اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند. اما دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. چه جوانهای خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. با آنها دوست می‌شدم، مثل برادر آنها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آنها همه‌جور فداکاری کنم. به من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفاده سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به من می‌دادند و من آنها را به ایران می‌فرستادم. وقتی پهلوی هم بودند همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دموکراسیون صحبت می‌کردند. از سیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آنها اخت می‌شوم. اما همه اینها یکی یکی به من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست‌به‌گریبان بودم. فقط یکی از آنها استثناء بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به بعد دائماً به فکر استاد باشم و وقتی به ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسانتر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شما را متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشمهائی که از من ساخته مال من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به دل گرفته بودم و از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بچزانم. هرچه آنها دیوانه‌تر می‌شدند من

سختتر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E.d.B.A اینها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من. «بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی با زندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیشامد را آنطوریکه در واقع بوده، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آنوقت مرا بهتر خواهید شناخت.

«جزو محصلینی که در E.d.B.A با من همدرس بودند، یکنفر ایتالیائی بود به اسم دوناتللو. این یک مرد چهارشانه خوش‌هیكل بسیار، بسیار زیبائی بود. زلفهای مشکی، چشمهای سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلمی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. اما در نظر من این چشمهای سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم‌جرات نبود، منتهی مناعت داشت. هر وقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی، و بمحض اینکه رویم را به سوی او می‌گرداندم نظرش را به جانب دیگر می‌چرخاند، گوئی اصلاً مرا ندیده.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام ادا و اطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود: می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سر و صورتش احساسات می‌چکید: با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره قطره می‌خواست امواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بیعرضه و بیقابلیت هستند و با عشق افلاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می‌کنند و من بخوبی می‌دانستم که با هر کدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیائی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به نظر من مضحکتر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به او امید هم می‌دادم. اما نزدیک نمی‌شد. یکی دوبار به او خندیدم، یکبار به صورتش نگریستم، سر کلاس نزدیک او می‌نشستم، قلم مویم را در نزدیکی او بطوری که دیگران نفهمند، به زمین می‌انداختم، اما او

به روی خودش نمی آورد. در عین حال از اداهایش پیدا بود که شیفته من است.

«یک شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادوبولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می رفتیم. آنها هر کدام به زبانهای خودشان آوازی خواندند. اغلب از محصلین E·d·B·A بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آنها رد می شدند، غش غش می خندیدند. این خنده های بیمزه آنها مرا زد. کم کم از آنها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیباییست. ناگهان دیدم دوناتللو سر میز نشسته و یک گیلز اپریتیف جلوش گذاشته و فرورسیگاری می کشد. یکر است سر میز او رستم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت سیاهش به من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاست، صندلی خودش را اینطرفتر گذاشت و به من داد. مدتی ایستاد تا گارسنی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیرسیگاری پر از ته سیگار بود. بعضی از آنها را تا ته نکشیده خاموش می کرد و معلوم بود که از این دود کردن بدش می آید. با وجود این می کشید. همینکه نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اپریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می خوریم.» صحبتمان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده بسازد. همیشه می تواند عیوب آنها ببیند. هنرمند بهترین منقد آثارش است، اما تماشاچی غرق لذت می شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی کنند، فقط زیباییهای آن را می بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث درگیرد، او را

به حرف آورم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره اش کنم و از شر این یکی هم خلاص شوم. اما زیر بار نمی رفت، سیگار می کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به هوا می تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگهای زیرگردنش ماورای پوست سفید، کبود می شد و من ارتعاش بدن او را می دیدم. با وجود این سرد نشسته بود و هیچ نمی گفت.

«بعد از سؤال کردم. با لهجه خشن جوابهای مقطع می داد. «شام خوردیم. یک بطری Grave superieur (گراوسوپریور) آوردند. تقریباً همه اش را او خورد و من فقط لب تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحب منصبان عالیرتبه وزارت خارجه ایتالیای فاشیست است.

«حوصله ام سر رفت. گفتم که کمی با هم گردش کنیم و مرا به خانه برسانند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچه Bios de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلدید بزنید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که کمکم کند. دستش را محکم فشار دادم. به تظاهر اینکه دارم می اقم، خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی اعتنائی کرد. باور نمی کردم. هنوز مشکوک بود. اینطور پهلوی خودم خیال می کردم.

«مرا روی نیمکت عقب قایق نشانند. با هر ضربه پاروماه در آب پاره پاره می شد و فوری می کوشید شکل اول خودش را بدست آورد اما باز تلوتلو می خورد.

«دوناتللو سیگار زیر لبش بود، بطوریکه اگر جوابی می داد جویده جویده بود. کم کم شروع کرد به زمزمه. صدای بمی داشت، بعد سیگار را به آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می شکافت و بلندتر می خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده است. دلم به حالش سوخت، ناگهان کینه من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آنقدر مزاحم من هستند. می خواستم بگویم که برگردد. اما راستی صدای او بحدی گیرا بود که

جرات نکردم. همینکه خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک قدم به جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. اما دوناتللو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را ربوده باشد، به یک طرف غلطید، مرا بطرف خودش کشاند و در بازوهای محکمش بعدی فشار داد که نزدیک بود له‌ولورده شوم. سروصورت مرا با بوسه پوشاند.

«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهائی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: *Ti voglio bene*»
«خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان چیزهائی که همه عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تا کسی به پاریس برگشتیم. یک ساعت این قایق سواری طول کشید.

«دم در خانه، همینکه دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را بینیم؟»
خنده کنان جواب دادم: «ما همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.»
پشت به او کردم و به آپارتمان خودم رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم، غم سوزانی مرا شکنجه می‌داد و دست از سرم بر نمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به نظرم ساختگی می‌آمد و چندش‌آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده کنان بطرف من آمد. با خوشروئی به او جواب دادم. در کریدور با هم راه رفتیم. اما آن نقاب ساختگی که در گفتگوی با دل‌باختگان همیشه به صورت من است، آن روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام ظهر با قیافه آشفته گفت: «امروز

۱. به ایتالیائی یعنی: من ترا دوست دارم

عصری می‌آیم منزل شما با هم باشیم.» گفتم: «عصری وقت ندارم.»
«راستی وقت نداشتیم، با سرهنگ نوه عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم. پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هر روز همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»
فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشمهایش برق می‌زد. شاید هم تر شده بود...

گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»
— «بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثر من محض خاطر دوناتللو نیست. می‌دانید تأثیر این حادثه در من چقدر بود؟ به اندازه ترشی که هنگام خوردن یک خوشه انگور شیرین یک حبه ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آنرا در همه کافه‌ها می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف. اما مضمونش این است:

من سراپا برای عشق ساخته شده‌ام
و دیگر کاری از من ساخته نیست.

مردها مثل پشه دور شمع گرد من پرپر می‌زنند؛

اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

باز هم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرات نداشتیم چیزی از او بپرسم. فقط قسمت آخر شعر او را اینطور تکرار کردم: «اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاک را برداشت. لحظه‌ای به رنگ زرین آن نگاه کرد و گفت: «هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچه Bois de Boulogne پیدا کردند.

— چه می‌گوئید؟

— نمی‌دانم.

— به سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

— نه، نه! اینطور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من

فقط یک جنبه زندگی خودم را به شما نشان دادم. اینها همه بچه‌ننه

بودند. من برای آنها کوچکترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ماکان مرا خرد و خمیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به اراده خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، اینطور نیست. اژدهائی در من نهفته است، تمام عمر با او در زد و خورد بوده‌ام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. چشمهایش را به روی زمین دوخته بود.

خنده غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به او خیره نگاه کردم. در این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشمها پنهان نبود. زن بدبختی در برابر من اقرار به گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از باغ همسایه و بوق اتوموبیلی از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در کارگاه نقاشی بکلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش می‌شد. چیزی نمانده بود که بکلی از یادم برود. اما یک حادثه باز استاد را به یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته کننده می‌شد. عشق و شوری که روزهای اول به هنر خود داشتیم، دیگر مرا ترك گفته بود. بیشتر کسانی که به شکار این مرغ خوش-بال و پر می‌روند و راه پرمصیبت هنرمند را پیش می‌گیرند، وسط راه وامی‌زنند. از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیه ده درصد آنقدر خود-خواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد. بنابراین هنرمند در وهله اول باید انسان باشد.

«آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلاً پند و اندرز دادن کار خیلی آسانیست. کسانی که در E. d. B. A. دوروبر من بودند. اغلب با هنر بیشتر تفریح می‌کردند و آنقدر دل به کار نمی‌دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی

بیشتر آنها تأمین بود نقاشی می‌کردند برای اینکه آسانتر از هر کاری به نظر آنها می‌آمد. اینها را پدران ثروتمندشان وادار کرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده‌اند اما در هر قرن دو سه تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می‌بخشد.

«چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانه خیابان لاله زار مبهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهار سال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده‌های محقر، زیباییهای افسونگر دل آدم را ریش می‌کند، به تمام معنی با تمام فاجعه‌ای که در بردارد، داشتم ادراک می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به آن آگاهی یافته بودم، به اطلاع پدرم برسانم.

«موزیک دوست دارید؟ من لذتبخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجب اینست که همیشه اینطور نیستم. گاهی موسیقی به هر نوعی که تصور کنید برای من خسته کننده و کسالت‌آور است.

«چرا دارم راجع به موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونیها گاهی آهنگی آرام و کم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف پخش است، اما به دل شما می‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم کم تمام ارکستر یکصدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان درمی‌رود. مصیبتهای جگرخراش هم همینطور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آنها را ادراک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرومی‌روند. ناگهان تمام ارکستر به صدا درمی‌آید. آنوقت اشک از چشمهای شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراک فاجعه زندگی من، این درد تحمل ناپذیر که بی استعداد هستم، مانند همان آهنگ جگر-خراش خودی نشان داد ولی باز محو شد. اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می رفتم و ساعتها موزیک گوش می دادم و همینکه گریه ام می گرفت، به خودم می گفتم: من که نمی دانم برای چه گریه می کنم، من به حال خودم دارم می گریم. آنوقت این عشاق ابله که این حالت مرا می دیدند، خیال می کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه ام گرفته. آخ...»

فرنگیس چشمهایش را بست، دستهای کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه اش را می دیدم.

«نقاشی کردن، شبیه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگهای مناسب را پهلوی هم گذاشتن، این آن چیز است که شما می توانید در مدرسه یاد بگیرید. اینها قواعد و اصولی دارد و هر کسی که چندسالی کار کند، یاد می گیرد. من هم این کار را بلد بودم. اما آن روز چیزی که از من بر نمی آمد، خلق عوالم و حالات بود: یعنی یک اثر هنری. شادیی را که در زندگی احساس کرده اید، دردی را که چشیده اید، اضطرابی را که از ادراک حادثه شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بیگسی، اینها را منعکس کردن - بطوریکه تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند - آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفته رخ زیبایان باشد، بر نمی آید.

«دلم می خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است، آن اژدهائی که مرا به زشتی و پستی وامی دارد، آن درنده ای که درون مرا چنگ می اندازد، جلوه گر شود. من که کسی را نداشتم. اینها که مرا دوره کرده بودند، اینها با قلب انسانی من سروکار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او درد دل کنم. دختران دوست من، از وقتی که خودم را شناختم، به من حسد می ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، سرجانماز، تسبیح، قلیان، و شاهزاده-

عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می کرد. خوشش می آمد با خاورسلطان و امین الحاجیه و خانم عرفان بنشیند، قلیان بکشد و غیبت کند.

«پدرم خیلی پیر بود و با وجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می داد، با وجود این می کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیدی که برای من مانده بود همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگتر می شدم، احساس می کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم درد دل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلم می خواست می توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی کند. دلم می خواست به کسی دل می باختم، و همه چیزم را فدای او می کردم. اقلآ آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پرده نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتنش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می شود. اما انسان عمری آنرا می چشد و این درد هر روز به صورت تازه ای درمی آید. دلم می خواست یکی از صورتهای گذرنده را می توانستم با رنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم. «می فهمید وقتی به این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه چیز مأیوس شدم.

«بگویم به شما که حتی به فکر خودکشی افتادم. حتی روزی تنها به همان دریاچه Bois de Boulogne رفتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه ای خاطره ام را روشن کرد که مثل دوناتللو کار خودم را یکسره کنم. چشمم که به آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابلهی خودم خنده ام گرفت.

«وقتی شمه ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زردنیو که در Montparnasse (مورنپارس) مینیاتور می فروخت و زندگی می کرد نقل کردم، به من گفت: «تنبلی. برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضا - سلطان را صدا می زدم که از روی کرسی کاسه آب را دم دهنم بگذارد.

این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می توانستم کار کنم؟
«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر ترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی توانستم ساعتها، ماهها، سالها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم با رنگ و خط به صورت انسان فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به من داده نشده بود. من همیشه راه سهلتر را انتخاب می کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می فهمیدم. به خودم صدمه می رساندم. کار هم می کردم. اما بالاخره ناتمام می ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دمدمی می انداخت.»

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آنطوری که پس از برگشت به ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من بر پایه دیگری استوار می شد. من جرأت نمی کنم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره ام می بینم، بدی از او به زبان بیاورم. اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به من ظلم کرد.»

«سر این پرده ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید — «خانه های رعیتی» را می گویم — سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافه آن پیرمرد دهاتی دقت کرده اید؟ هیچ می دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کار کشته و روشندلی است. در طی عمر او چند شاه بر تخت نشسته اند و رفته اند؛ دوسه مرتبه قبله عالم را به چشم دیده است. خودش با کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعتها در جنگلهای مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بعبوحه ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب، و شبهای تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود. یکبار زمستان که در مازندران برف باریده بود به آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامه سفید تماشا کند. گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نور گوناگون نقاشی می کرد، تا بهترین حالت را دریابد. اگر می دانستم که برای نقاشی آنقدر باید زحمت کشید، هرگز قلم مو را به دست نمی گرفتم.»

«من اینطور ساخته نشده بودم. به من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به این که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و بامیل و رغبت همه کارهای مرا می کردند. پدرم شعاری داشت: هیچوقت کاری را که دیگران می توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. می - - ناره ای بزرگتری هست که از دست ما برمی آید. اما از من هیچ ناری بر نمی آمد.»

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم پیش از هر کس دیگری احساس می کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود. اما آنچه از زیر دست من از آب درمی آمد، مبتذل و بی جان و بی جنبش بود و همین مرا از ادامه کار بازمی داشت.»

همینطورها شد که حوصله ام سر رفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آنوقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریائی در رم بسر می برد، به آتلیه های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم.

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به اسم استفانو رفتم. همینکه مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تمجید استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به اسم خداداد که به کمک استفانو توانست در E. d. B. A. اسم نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرک زردنبوئی بود که من به او اشاره کردم.
«استفانو یکی از بزرگترین نقاشان دنیا بود و پرده هایش به قیمت های گزاف در جهان به فروش می رفت.»

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش آمیز بزرگترین نقاش دنیا از ما کان کوچکترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و امید مرا مبدل به یأس کرد. به یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، موقعی

که نقاشیهاییم را در دست داشت و یکی یکی تماشا می کرد، از مد نظر گذراندم. وقتی آنچه را که درباره او به پدرم گفته بودم به خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربه مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به من گفته بود، درست تر بگویم، آنچه نگفته بود درست درآمد. من ژنی یک نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به من گفته بود، شاید زندگی آرامی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«با وجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به پاریس برگشتم و نامه ای به پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به یاد آن می افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیکترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هر وقت بیچارگی خود را در آستانه او احساس می کردم، خوشم می آمد که سرم را روی شانه پدرم بگذارم و بگیرم. «پدرم مرد عاقلی بود و گمان می کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلاً مزه عشق و مهربانی را نچشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می خواست مرا خوشبخت بداند. در یکی از نامه هائی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یکبار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من - از نامه یکی از ابلهان بدخواه - اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده ام و حقش نبود که به فرانسه بیایم و چه بهتر می شد که در همان تهران می ماندم و با یک زندگی عادی سرمی کردم. به او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران درباره صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به حقیقت است. اما پدرم یا نفهمیده و یا توجهی به مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به پاریس برگشتم، نشستم و کوشیدم تا آنجائی که ممکن است فاجعه زندگی خودم را به او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایم پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تا بحال نتوانسته ام رضایت استادان خود را

جلب کنم و می خواهم به ایران برگردم و او چه صلاح می داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواریهای زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی توانستم به پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، با وجود این، تا آن حدی که از دستم برمی آمد کوشیدم صادق باشم.

«نامه ای که در جواب گرفتم خیلی یأس آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی خواهد و اصلاً میل ندارد برای آینده من نقشه ای طرح کند، چه برسد به این که دستوری بدهد. اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتماً آینده درخشانی دارد، تقاضای زناشویی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هر کسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزویی در زندگی نخواهد داشت و می تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامه پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری! من می کوشیدم به او حالی کنم که بی استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می برم و او برای من شوهر انتخاب می کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پر آشوب می گشتم. می خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به من دست داده بود، سپری شود. رفتم و جوانکی را که استفانو در رم او را به زبان آورده بود، پیدا کردم. اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسه هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدتها بود که دیگر در این محیط دیده نمی شد. از هر کسی سراغ می گرفتم، جواب مشخصی به من نمی داد. یادم می آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «اوه، این از آن دو آتش هاست. از محصلین برلن هم بدنامتر است. با اینها شما چکار دارید؟» اغلب از محصلین ایرانی مقیم پاریس او را می شناختند. منتها نمی دانستند که کجا می شود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند درباره او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می کردند و چون از خویشاوندی

من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می کردند که من به قصد بدی از احوال او تحقیق می کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتیم. در rue de la vavin, Montparnasse، منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می شناختند. اما هیچکس میل نداشت علناً درباره او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و باریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشمهای عشق زده به من نگاه نمی کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می دید. آخ، چقدر دلم می خواست امروز که شکست خورده و وازده شده ام او را می دیدم. یقین دارم که او مرا باز سر شوق می آورد و شاید راه نجاتی به من نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!»

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می شناخت می زد و می خورد. امواج زندگی او را از صخره ای به صخره دیگر پرتاب می کردند اما بیتاب نمی شد. از دشمنهای سرسخت استبداد بود و در این عقیده خود به حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت الشعاع این کینه توزی قرار می داد. می دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفته این اراده سخت و خیره سری او شده بود. او را خداداد می نامیدند و من نمی دانم چه افسونی به کاربرد که من دردهای زندگی خود را به او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد. «این جوان رك و بی پروا صحبت می کرد، تا آنجا که گاهی بی ادب می شد. اما طرز بیانش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق منحوس زندگی مرا به رخ می کشید، بیشتر مفتونش می شدم. وقتی به او گفتم که استاد ما کان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی رودرواسی گفت: «همین بزرگترین دلیل ناهمی تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچکس پر نمی دادم که با من اینجور صحبت کند. آنهای دیگر، جوانانی که به اندازه پرکاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشاره من چند معلق می زدند. اینها آدم نبودند و من هرگز به آنها اجازه نمی دادم که از فاصله لازم قدم فراتر

بگذارند. بعلاوه، رفتار من با آنها رفیقانه نبود. در صورتیکه این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به ملاقاتش رفتم، ناهمی مرا به رخ کشید. من مرعوب شده بودم و جرأت نکردم خشمناك شوم، چه برسد به اینکه گستاخی او را به وجهی جواب بگویم.

«به زحمت خانه اش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقه ششم زیر شیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اطاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجره کوچکی نور به آن می تابید. تا چشم کار می کرد بامهای سفال پوش و دودکش از دریچه دیده می شد. روی دیوار رشته های تیره رنگی که جریان آب باران باقی گذاشته بود به چشم می زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانه اش کار می کند پیش از ظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش از من پذیرائی کرد. این دختر را یکبار دیده بودم. اما با هم آشنا نشده بودیم. زلفهای مشکی، چشمهای غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل صورت یک پسر ۱۸ ساله زنده و شیطان جلوه می کرد. اندام چالاک و چابک او آدم را جلب می کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به خرج دولت به فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و اداره سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولته پزشکی پاریس اسم نوشته بود و می خواست پزشکی کودک کان شود. از نگاه اول ادراک کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آنقدر ساده دل بود که کوچکترین تأثر در قیافه اش منعکس می شد. با وجود این پا کدل تر از آن حدی بود که می نمود. من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم.

«سر صحبت را باز کردم. گفتم: «آمده ام خداداد را ببینم. من از رم می آیم و آنجا استفانو را ملاقات کردم. شما استفانو را می شناسید؟» می خواستم او را به حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سخنم را گرفتم: «استفانو امروز بزرگترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمده ام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقده دلش باز شد.

— خداداد که دیگر کار نمی کند.

— چرا؟

«مهربانو لحن گیرائی داشت. مانند سیم تار با کوچکترین ضربه‌ای که به قلبش می‌خورد به صدا درمی‌آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می‌پیچید. یک چین کوچک روی پیشانی او فوری قیافه بشاش و دلپسندش را غمزده و رقت‌انگیز می‌کرد. نگاهی به سه پایه نقاشی که روبه دریاچه قرار داشت انداخت. روی سه پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود و من از اینطرف فقط سایه آن را می‌توانستم ببینم. دخترک متوجه نگاه من شد و گفت: «همه کارش همین است.» گفتم: «بگذارید من ببینم.»

— ناتمام است. بهتان نشان می‌دهم.

«بلندشد و مینیاتوری را که رنگ آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به من داد و گفت: «از اینها می‌کشد و می‌فروشد و زندگی می‌کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی‌ماند.»

— چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی‌دهند؟

— نخیر، الان شش ماه است که قطع کرده‌اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می‌کند.

— چرا بهش نمی‌دهند؟

— نمی‌دانم چه بگویم، از خودش بپرسید. بالاخره خداداد را می‌شناسند. همه می‌دانند چگونه فکر می‌کند. حتماً شما را هم ترسانده‌اند. پس از مدتها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به سراغ او می‌آید. مثل اینکه صدای پایش می‌آید... به نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. با وجود این دائماً در تکاپو است. هیچ به فکر سلامتی خودش نیست، همه‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورد. می‌گوید سرما خورده‌ام. سرماخوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به نظرم تب هم می‌کند و به من بروز نمی‌دهد. وقتی هم که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درمی‌آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله‌ها بالا می‌آید.

«از دور صدای شادی به گوش من خورد.»

— مهربی. با کی داری حرف می‌زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده‌ای. از ایتالیا می‌آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینه تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانی‌اش تاب می‌خورد در آستانه اطاق نمایان شد. یک بسته بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آنها انداخته بود. اول روزنامه را که به فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبه تخت پرت کرد. «خیلی خوشحالم که آمدید. اما بگوئید ببینم نترسیدید؟ چطور جرأت کردید پیش من بیائید؟» بعد رو کرد به مهربانو و گفت: «چه بیخودی می‌گوئی؟ از ایتالیا نیامده‌اند. شما در E. d. B. A. هستید. ما با هم آنجا آشنا شدیم.»

«لحن شاد و صمیمی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنک خندان خود جوابش دادم و گفتم: «بله، هفته پیش از ایتالیا آمده‌ام. استفانو از شما و یک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می‌گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دوید توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن یک نفر دیگر حتماً استاد ما کان بوده، بله؟»

«گفتم: «مگر شما هم ما کان را می‌شناسید؟»

«گفت: «معلوم است که او را می‌شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده‌ام. اصلاً از هیچ چیز پروا ندارد.» نامه را به مهربانو داد.

«اسم استاد را که به زبان آورد چندم شد. استاد مظهر یاس و بی‌استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ما کان دلالت داشت، کوفتگی و توسری خوردگی مرا بیشتر می‌کرد. خاطره گسسته‌ای که از آن نخستین ملاقات در حافظه من باقی مانده بود، شکل گرفت و من او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست و کارهایم

را تماشا کرد، به چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «یکبار با او روبرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمه خصوصی درباره‌ی تو نوشته، آنها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را بدست او داد و دختر مایوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به حضرت اشرف terrible^۱ معرفی کرده‌اند. چه کرده‌ای که آنقدر بدنام شده‌ای؟ اما مایوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیائی، نباید از میدان دربروی. ملاحظه کن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به شرط اینکه تو جرأت خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهایی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه درباره‌ی اوضاع ایران منتشر می‌شود کار توست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفت: «خیلی استاد است.» خداداد خندید و من معنای خنده‌ی او را نفهمیدم. مهربانو بقیه‌ی نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک خوردن تو است. دعوا اشکنک داره، سرشکستنک داره...»
«نامه‌ای طویل بود. اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هایی را که نخ پیچ کرده بود باز کرد، روی صندلی نشست، و یکی از آنها را شروع کرد به خواندن. مهربانو نامه را می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستانها از تو نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به تمام دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به اسم «پیکار»

می‌رسد. این روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آنها را مابین جوانان ایرانی در فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامه‌ی استاد تا آخر خوانده شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به رستوران که نمی‌توانیم برویم، چون پول نداریم. باید همینجا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانان هم بتواند بخورد.» من هم به ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعد از ظهر بود.

«صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه‌ی آرامی بگیرد و جواب بگوید، من پیشدستی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شما را دعوت می‌کنم و برویم با هم در رستوران نهار بخوریم.» خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

«اما مهربانو مخالف بود و گفت: «نه، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت قدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به رستوران.» خداداد و من هر دو خنده‌مان گرفت.

— مهری جان، اوقات تلخ نشود. حق با اوست خوب بگذار ببینم چه داریم؟

«روزنامه‌ها را انداخت روی زمین، رفت بطرف چمدانی که زیر تختخواب بود. آنرا بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. مریا که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان، چائی هم که صاحبخانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید با فقیر بیچاره‌ها سرکنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا نهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به صاحبخانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید

تا ساعت سه تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به پست برسانیم. مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه «ماتن» لاف کنیم.»

مهربانو از اطاق بیرون رفت. همینکه با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه روزنامه‌ایست که به ایران می‌فرستید؟» قیافه شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامه «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش اینست که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یکبار از طرف سفارت بخشنامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را فوری به سفارت تحویل دهند و این باعث خنده دانشجویان بود و هرکس روزنامه «پیکار» را تا آنوقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش‌صورت برای من تازگی داشت.

— شما کجا زندگی کرده‌اید که از وجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟

قریب هزار نسخه از آن به ایران می‌رود، اقلاً ده‌هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست به دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ایست که به زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

«به خودم گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.» روزنامه را داد به من بخوانم، و سرمطالب آن مدتی درباره استبدادی که در ایران حکمفرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشمهایش گرد و فروزان می‌شد. هر چند لحظه چنگ می‌انداخت و زلفهای رام نشدنیش را از پیشانی‌ش رد می‌کرد و به عقب می‌زد. یکدستش را در جیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و هیكل بدهد. پنج انگشت دست راستش دائماً در هوا به شکل‌های گوناگون در می‌آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می‌کرد به پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می‌توانست مرا تحت نفوذ درآورد. پا روی پا می‌انداخت، آنوقت ملایمر می‌شد. ناگهان از جا می‌جست، هر دو دستش را روی دسته صندلی فشار می‌داد و بدنش را در هوا معلق نگه می‌داشت و حرف می‌زد. این جوان

یکپارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رورواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورد. اینهمه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. مدتی درباره اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می‌شوند، از فساد و رشوه خواری حرف زد. از ثروتی که به دست بچه‌های اعیان امثال من از کشور خارج می‌شود، از بیگناهایی که در زندان می‌میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال پرستی شاه می‌شوند، از اشاعه بی‌ایمانی و تزویروریا، از نفوذ انگلیسها که تمام این رجال خیمه‌شب‌بازی را به بازی می‌گیرند. ناگهان کمی مکث می‌کرد و اشاره‌ای به زندگی من می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آنوقت من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. هیچ تابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می‌شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می‌کردم. گوئی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم.

«آنوقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A. و محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده‌اند و از اینکه بی‌استعداد هستم و از کار خود ناراضیم. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار ساخت به فرنگستان بیایم. او می‌توانست به من درس نقاشی بدهد و به زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتم: «آخر از من چه ساخته است؟»

— اوه، همه چیز.

«در باز شد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به اطاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ یا لا، بلند شو. سفره را پهن کن، رومیزی توی گنجه است. میز را درست کن، تا من چای و شیر بیاورم.» من از جایم بلند شدم و گفتم: «مهری خانم، بدهید به من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را بیاورید.» این مرد مرا مرعوب

کرده بود. می‌ترسیدم به او نگاه کنم. همان طوری که الان می‌ترسم به شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یکمرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشمهایش را تر کرده بود. اشک نبود. این زن گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشته خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به من خیره نگاه کرد. اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پراز عجز و لابه بود. با وجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نو شروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم، اینها همه‌اش بی‌معنی است. به من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشمهای من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه جور آدمی هستم؟ من آن چیزی هستم که مردم معمولاً آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیفتری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگتر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به حدی که باید به بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچوقت مطیع هیچکس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم، تا آنوقت با او بازی می‌کردم. اما ناگهان همینکه نیروئی بزرگتر از نیروی زیبائی و هر چه شما اسمش را می‌خواهید بگذارید، قوه‌ای مافوق و لنگاری، بر تمام هستی من تسلط یافت و زندگی با خشونت و بیرحمیش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادبادکی بودم که در هوا شنا می‌کردم غافل از آنکه سرنخ در دست بچه و لگرد شروری است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به میل و اراده خودم است. امروز می‌کوشم که آن احساس گنگ و از هم پاشیده آن روز را

در قالبی بریزم. خداداد هم از من قویتر بود. این قلب رئوف و انسان-دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. چرامی‌گویم احساس گنگ و از هم پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به اندازه عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به هر قیمت شده به او کمک کنم. به آنچه او به من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم مورد احترام او باشم. مرد بااراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به من دستوری می‌داد، مرا به خطری که در زندگی ممکن بود رخ دهد متوجه می‌کرد. اما او هم نمی‌توانست در یک شیشه شیشه‌گرخانه بیش از حد استقامتش مایع گذاخته بریزد.

«پس از یکی دو هفته بعدی با او دوست و صمیمی شده بودم که مهربانومی‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد. چه زندگی پرتلاطمی اینها داشتند. در عین حال همه وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آنها را آرام کرده بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم، دیگر امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشمهایش» دیگر وجود نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را کشتم، نه، معنایش اینست که او هم خودش را به کشتن داد و هم مرا.

«خداداد در مقابل استاد ما کان از خود گذشته بود. همه چیز خود را مدیون او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خود گذشته در پاریس من خاصیت‌هایی دیدم که عیناً نظیر آن چیز است که در کتب دوران گذشته می‌خوانیم. اینها وقتی به کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم می‌پوشیدند. منتها در گذشته شاید تعبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و فهمیده. ما کان استعداد خداداد را پرورش داده بود او بود که وسایل عزیمت بچه باغبان در بدر را به اروپا و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از مهربانو پرسیدم چرا آنقدر شیفته استاد ما کان است؟

گفت: «من ما کان را ندیده‌ام. اما بنا بر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود می‌شناسم.»

— چطور او را می‌شناسید؟ چه جور آدمیست؟

«گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یکبار بیشتر با او روبرو نشده‌ام، مرد خودخواه و خشنی به نظر آمد.» گفتم: «این‌جور نباید باشد.» گفتم: «ده بگوئید!» گفتم: «به‌شما می‌گویم. اما خداداد میل ندارد که کسی درباره‌ی این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به هیچکس نگوئید. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چندسال پیش دوستان نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی دنبال اوست، همین خداداد است. ما کان نجاتش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به یکی از دهات تهران که متعلق به یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سبیل جعلی درست کرد. همینکه رئیس شهربانی عوض شد و آنها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران بوسیله‌ی همین استفانوی نقاش ایتالیایی اقدام کرد و استفانو او را در E·d·B·A پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلین دولتی بحساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

«گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک چنین آدم زرننگ و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتوئی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ما کان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الان هست مگر از جانش سیر شده است؟» گفتم: «مگر خداداد این‌طور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه چیز زده

باشد جرأتش بیشتر می‌شود. با وجود این، آدمهای عجیبی هستند. به فکر همه هستند، جز به فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند. اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابانهای پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را با هم ببیند و مرا به تهران احضار کنند و خرج تحصیلم قطع شود. سفارت به همه‌ی دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمد و شد نکنند. همه‌ی اهل سفارت عقیده‌شان اینست که فقط او محصلین ایرانی را از راه در می‌برد و به فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفتم: «سر همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفتم: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت. اما پسرهای بود به اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگوئی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چند تا هم روش می‌گذاشت و به سفارت گزارش می‌داد. در مورد او از دکان مردم یک جعبه‌ی عکاسی دزدید و سه ماه حبسش کردند و روزنامه‌های مورد و عین واقعه را نوشتند. روزنامه‌ی «پیکار» خبر روزنامه‌های مورد و عین واقعه را نوشتند. «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جر و بحث شد. بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی بخرج داد و نسخه‌ی روزنامه مورد و به اسم *La Voix de Bordeaux* را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پیدا کرد و به همه نشان داد. معلوم است پسر سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به ایران برگردد و پس از یک سال پیاس خدماتی که در فرانسه به آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالیة وزارت فرهنگ شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفته‌ی این پسر و دختر شدم، با چه جرأتی با هم کار می‌کردند. هیچکدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه این‌جور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیلم تمام شد به ایران

برمی‌گردم. «از او می‌پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبسش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه اینطور می‌ماند؟» امید به آینده شیرین‌ترین دلداری آنها بود.

«اقلاً هفته‌ای دوسه بار به آنها سر می‌زدم. گاهی به او کمک می‌کردم، نقش و نگار حواشی مینیاتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هایی را که می‌خواست به ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که از حیث پول در زحمت است و زندگیش با فروش مینیاتور نمی‌گذرد، دوبار با پست هر دفعه دویست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبدش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر برود. همینکه وارد اطاق شدم، به مهربانوگفت: «خوب، مهربی، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دو ساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتم باز هم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

— او، مهربی، می‌بینی چه می‌گوید؟ ها، حسودیت نمی‌شود؟
«مهربانوگفت: «خودت را لوس نکن. ببین تو چقدر بدی!»
همینکه دخترک رفت، گفتم: «من بی پول شده‌ام، می‌توانید کمی به من قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می‌دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الان هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفتم: «ببین درست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست و هفتاد و پنج فرانک پول داشتم، آنها را در آوردم و به او نشان دادم و گفتم: «همه‌اش را بردارید.» قیافه‌اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت خواب است باز کنید! دوتا پاکت آنجاست. بدهید به من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکتها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که بوسیله پست برایش فرستاده بودم. آنها را باز کرد و چهارصد فرانک را درآورد و گفت: «بفرمائید! این پولها مال شماست

دیگر برای من پول نفرستید.»

— این پولها مال من نیست.

— دروغ نگوئید! من می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«بجدی بیان این جمله تحکم‌آمیز و آمرانه بود که من تعجب کردم. چطور جرأت می‌کند اینطور به من امر و نهی کند. به شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قویتر بود و زیبایی من کوچکترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبت‌های آن روز را عیناً به خاطر ندارم، چون یک ساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد. اما این را می‌دانم که وقتی از خانه او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. الان سعی می‌کنم به شما بگویم که به من چه گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به او نشان دادم. تمام گره و گلوله‌هایی که در حفره‌های دل من بود حل شد، باز شد. صریحاً به شما می‌گویم، پس از آن روز این دومین بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به کسی نشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ما کان، این مرد که آنقدر ناترس و فداکار بود و دل‌های مردم را در اختیار داشت، نخواست و یا نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه قوای شیطانی و درعین حال چه نیروهای انسانی با هم در حال ستیزند. اما او، این پسر پشور که فقط دوسه سال از من بزرگتر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همینکه دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آنوقت تمام نوازشی که در دست او بود، در مشت پر او بود، می‌چشیدم. نگفتم به شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من است پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را در من پروراند.

«به من گفت: «دلت به حال من سوخت که به من پول دادی؟ اگر راست می‌گوئی چرا دلت به حال آن دهاتی‌هایی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گرسنه‌شان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» مدتی با من صحبت کرد، کلماتش به دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و رفیقانه دارد مرا از گردابی که در

آن گیر کرده بودم، نجات می دهد. اول راجع به نقاشی من صحبت کرد. به من می گفت: «ممکن نیست بتوانی هنرمند قابلی بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطر است. تو هرگز زجر ناکامی را نچشیده ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته ای، در حلقه ای که اینجا دور خود کشیده ای، نمی توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا سحر بیخواب نمانده، چگونه ممکن است از سیری، از گرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یکبار رفتی پیش استاد ما کان. به تو بی احترامی کرد، بسیار خوب چه توقعی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می خواستی ترا ببوسد، دامن ترا بگیرد؟ می خواستی باز هم بروی! می خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه کس نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسانها تسلط دارد. او می تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، سر شوق بیاورد، به زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی شود خرید. اما تو به خوشگلی خودت می نازی و چون ارادل دور و بر تو لوست می کردند، خیال می کردی که استاد هم باید به زانو بیفتد و تو به او تکبر بفروشی. یکبار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته درباره او قضاوت کردی و آمدی راه آسانتر را پیش گرفتی. پیش خودت گفتی: «پول دارم و می روم به فرنگستان. آنجا از این نقاشها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آنها هنر یاد می گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همه افراد طبقه تو همینطور به تو نصیحت می کردند: شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می دانی پدرت به تو چه نصیحتی می کرد؟ می گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر اینها که الان در تهران هستند از این دیپلمها دارند و زندگی می کنند. خوب هم زندگی می کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر، تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر باز هم درباره استاد ما کان مردم صحبت خواهند کرد. اما این شاهان و وزیران همینکه مردند فراموش می شوند. اینها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت طلب نیستی. تو دنبال پول معلق نمی زنی. تو عقب خوشبختی پرسه می زنی. با دیپلم،

با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به آدم چشمک بزند. ببین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی دانم، شاید هم خیال می کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اطاق کوچکی ته باغ بطوری که صاحبخانه شیون او را نشنود به دنیا آورده. در آن اطاق پر از نم بیمار پرورده شده ام. خودم می دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد. اما خوشبخت هستم. برای من یقین است که کاری دارم انجام می دهم. در عرض ده سال دیگر اقلا صدها بچه مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می شود. از هیچکس هم نمی ترسم. نه از رئیس نظمی و نه از بخشنامه های سفارت! حالا که آنها از من می ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپوزیسیونهای پاریس منتشر می شود و سفیر ایران تلگرافی به تهران گزارش می دهد من از فرط خوشی در پوست نمی گنجم. اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز به روی تو باز است. از این ولنکاری که بدان مبتلا شده ای دست بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن، تا نقاش بشوی...»

«توهین می کرد. به من، به خانواده ام، به پدرم، به همه نادانسته توهین می کرد. اما راست می گفت. هرچه می گفت عین واقع بود. ته دل مرا می سوزاند. وقتی سرفه اش گرفت چند ثانیه ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی استعدادی خودم را حس می کنم.» بغص گلویم را گرفتم. حق حق گریه سر دادم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زیون می دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست. اما نه وقتی من هستم. من گریه زن را نمی توانم تحمل کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آنقدر شتاب می کنی؟ بعضی یک عمر زجر می کشند و میوه عمر خود را در پیری می چینند. تو هنوز پنج سال هم نیست که

داری نقاشی می کنی و هنوز هیچ چیز نشده می خواهی شاهکاری بسازی. «گفتم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تنبل هستم. من از خود منشاء اثری نمی توانم باشم، بین من زیر دست تو هر کاری که بگوئی می کنم. اما خودم بالذاته نمی توانم کار کنم. از اینجهت ناامید هستم. مکرر تصمیم گرفته ام که بنشینم و زحمت بکشم. اما نمی شود. یک سوت جوانک و لنگاری که از زیر پنجره من رد می شود، مرا به عالم بیعاری می کشاند. به کی این حرفها را بزنم؟» گفت: «بسیار خوب. تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همانطور که هزار راه به پستی و نیستی منتهی می شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می کنی که بالذاته نمی توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به تو کمک کنند، تا بتوانی از جلدی که طبقات تو را در آن چپانده بیرون بیائی. بیا برو به ایران! برو پیش استاد آنجا زیر دست او کار کن. اما با تواضع به او نزدیک شو. مردم مملکت ما آنقدر بیچاره و محتاج به مساعدت هستند که تو از هزار راه می توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی دانی که مردم هموطن تو در چه مرحله ای از زندگی بسر می برند. بیا برو به ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی از دهائی را که خودت را می خورد در پرده نقاشی جلوه گر کنی، بیا و ازدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجه آن هزاران نفر مردم ایران رهائی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به ایران! آنجا عده ای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آنها ساخته نیست. اما روزی خدمت بزرگی به این مملکت خواهند کرد. آنها به کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که وصال جانت شده است، ممکن است به حال آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به ایران! برو پیش استاد، نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و از خودگذشتگی. به او بگو که

چهارپنج ماهی همکار من بوده ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه استاد در این پرده، در چشمهای این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همینجا اشتباه کرده. خودم هم نمی دانم، تا امروز هم نفهمیده ام. نمی دانم به ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم، و یا اینکه به ایران آمدم تا توصیه خداداد را وسیله نزدیکی و آشنائی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به ایران آمدم که زندگی شرافتمندانه ای پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی دانم. و او هم، مردی که می توانست زندگی مرا قالب گیری کند، او هم اول مردد بود. اما با این چشمهای هرزه ای که در این صورت از من کشیده، بزرگترین توهین را به من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به قصد انتقام به ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد. اما از جا برخاست. ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»

سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»
— بفرمائید آقای ناظم.